

مشعل فروزان

سید محمد باقر لواسانی



www.KetabFarsi.com

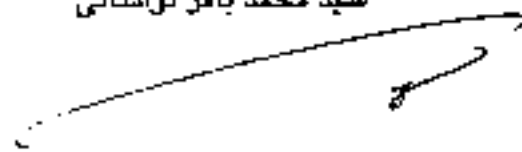
به نام خدا

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

تقدیم به پدرم که هر چه
دارم از اوست.

سید محمد باقر لراسانی



مشعل فروزان

سید محمد باقر لواسانی

www.KetabFarsi.com

دارینوش

تهران - بهار ۱۳۷۵

مشعل فروزان

سید محمدباقر لواسانی

چاپ اول، بهار ۱۳۷۵

تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

طراح و صفحه‌آرا: مصطفی معظمی

حروف‌چین: حرف اول

لیتوگرافی: پرنک

چاپ: نیل

نشر دارینوش تلفن: ۸۰۲۵۷۵۹

تهران، صندوق پستی ۵۱۹۳-۱۴۱۵۵ کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

ISBN 964-5563-29-1

شابک ۱-۲۹-۵۵۶۳-۹۶۴



«عروس تیسفون»

فصل اول

شهر تیسفون پایتخت شاهنشاهان ساسانی در خواب فرو رفته و گاهگاهی صدای پای شبگردان سکوت کوچه های شهر را درهم می شکست، در کاخ سلطنتی صدایی شنیده نمی شد و سربازان گارد جاوید در کنار ستونها و دربها کشیک می دادند، از پنجره یکی از اطاقهای کاخ روشنائی بچشم می خورد.

درون اطاق بر روی چهارپایه های چوبی مردانی جوان و قوی هیكل نشسته و با یکدیگر مشغول گفتگو بودند، از ایتان یکی که بر سکوئی بالای اطاق نشسته و دارای سیمایی مردانه و اندامی بلندبالا بود و بر دو بازوی قوی خود دو حلقه طلایی داشت روی بدیگران کرد و با صدایی بلند گفت: مگر رومی ها خسربات شمشیرهای سربازان پارسی را فراموش کرده اند که اینک والرینوس امپراطور روم ما را به مبارزه طلبیده؟ یکی از مردان حاضر در اطاق پاسخ داد:

شاهنشاه بزرگ، جاسوسان من خبر یافته اند که والرینوس با یکصد و بیست هزار سپاه که چهل هزار نفر از آنان سواره نظام هستند با اسلحه های سنگین شامل ارابه توپ و فلاخن و دیوارکوب چوبی بسوی شهر نصیبین^۱ در حرکت است و اگر زودتر برای جلوگیری از او ارتش را بحرکت درنیاوریم شهر را خواهد گرفت.

شاه: تعداد قوای حاضر به نبرد در شهر نصیبین به چند نفر می رسد؟ اسپندیاز همان مردی که قبلاً پاسخ داده بود دوباره آغاز سخن کرد:

شاه من، ساخلوی نظامی شهر فقط دارای هشت هزار سپاهی می باشد، ولی

۱- مذ زین همان (نصیبین) فعلی و جزء آروسدن داحیک (تازی) و سعدیه است و مقصود از آروسدن همان اورستان است که نصیبین جزء آن بشمار می رفت.

خوشبختانه دیوارهای شهر از پایه های سنگی و محکم محاط است و آذوقه برای تحمل هفت ماه محاصره در شهر وجود دارد بطوریکه بمدت هفت ماه مردم نیازی بخروج از شهر و تهیسه آب و آذوقه نخواهند داشت و بالاتر از همه اینکه پولاد فرمانده گارد جاوید اکنون در آن شهر بسر می برد که بدستور و امر شما برای بررسی استحکامات به نصیبین رفته است لذا شاه من از هم اکنون بشما قول می دهم در صورت حمله به شهر پولاد فرماندهی سپاهیان مستقر در آنجا را بر عهده گرفته و تا رسیدن ارتش ایران شهر را در مقابل حملات دشمن حفظ خواهد کرد.

یکی دیگر از مردان حاضر در اطاق که جوانی درشت سیما و دارای زرهی سنگین و ابلق بر روی سر بود که نشانه های فرماندهی بر آن دیده می شد، از جای برخاست و اظهار کرد: شاهنشاه بزرگ البته آنچه که اسپندیاز به پیشگاه شاهانه عرض کرد قابل قبول است و پولاد شجاع ترین سردار ایران تا پای جان برای حفظ شهر کوشش خواهد کرد ولی برای اینکه هرچه زودتر به او کمک برسد من در همین جلسه قول می دهم تا چند روز دیگر ارتش را از لحاظ ساز و برگ آماده و بظرف دشمن حرکت کنیم.

شاه شاپور اول^۱ ساسانی درحالیکه سینه عریض خود را بالا گرفته بود با بی صبری و حرکتی ناگهانی از جای برخاست و گفت:
آرسس سپهسالار دلیر من در هنگام حرکت سپاه شخصاً برای جنگ به میدان نبرد خواهم آمد.

آرسس: شاهنشاه بزرگ وجود ما سرداران سپاه تو برای اینست که در هنگامه نبرد شاه ایران جان خود را به خطر نیاندازند، سرداران تو آماده و سپاهیانت تشنه نبرد و دفاع از سرزمین ایران هستند. شاه سخن او را قطع کرد و گفت: امپراطور روم شخصاً سپاه روم را فرماندهی می کند، او ما را به مبارزه دعوت کرده او را نباید مایوس کرد به یاری یزدان در پایان جنگ و نجات سرحد ایران امپراطور را به گردونه سلطنتی خواهم بست.

۱- به گفته مورخان شاپور اول ساسانی در زور بازو و دارا بودن هیكلی قوی و نیرومند در زمان خود مشهور بود. [و در اصل شاپور همان شاپوه بوده یعنی شاه پارس که ۷۴ سال حکومت کرده است.]

شاه بدنبال این سخنان از اطاق خارج شد.

هنوز صدای پای قراولان در راهروهای کاخ بگوش می‌رسید، مردان حاضر در اطاق از جای برخاسته و هر کدام در پی اجرای دستوراتی که آرسس سپهسالار ایران می‌داد رفتند.

اسپندیاز که افراد او در همه جای ایران و شهرهای روم به کسب اطلاعات مشغول بودند فردای آنروز در لباس پیشه‌وران به طرف شهر نصیبین روانه شد.

فصل دوم

در جلگه‌ای سرسبز در شمال غربی ایران زمین شهر نصیبین زیر نور کم‌رنگ خورشید در هوای سرد پائیز پر از جنب و جوش بود.

یک طرف شهر را سلسله جبال سر به فلک کشیده زاگرس و اطراف دیگر را دیوارهای سنگی بلند محصور کرده بودند، کنار دروازه‌ها روستائیان و مردم در آمد و رفت بوده و هیچ حالتی که نشانه‌ای از خطر حمله به شهر باشد بچشم نمی‌خورد.

در ارك حكومتی گردین حاکم شهر که پیرمردی غول‌پیکر و از سرداران قدیمی زمان اردشیر شاه بود با تنی چند جلسه‌ای تشکیل داده بودند. پولاد فرمانده گارد جاوید که چند روزی است با سه نفر از سواران گارد وارد شهر شده کنار حاکم نشسته و به جلو خیره شد. دست او قبضه شمشیر آهنینی را که در کمر حمایل کرده می‌فشارد.

گردین موهای سفید و فراوان سر را با دست به عقب زد و گفت: عزیزان و بزرگان شهر، ما اطلاع حاصل کرده‌ایم که والرینوس امپراطور روم از درگیری ارتش ایران با اقوام وحشی هیاطله سوءاستفاده کرده و برای فتح و غارت کشور ما با سپاهی فراوان و مجهز به وسائل قلعه‌گیری و سواره نظام و پیاده نظام با اسلحه‌های سنگین بسوی مرزهای ایران در حرکت است، خوشبختانه چون عده‌ای از قوای او سنگین اسلحه می‌باشند و بار و بنه سپاه او نیز به تعداد فراوانی فلاخن و ارابه تجهیز شده به همین جهت حرکت او به سرعت نمی‌تواند انجام گیرد ولی عاقبت هنگامی که به مرزهای ایران برسد و قصد عبور داشته باشد اولین قلعه‌ای که اجباراً باید محاصره و مسخر کند شهر نصیبین می‌باشد من نیز به بهای

جان خود می بایست تا رسیدن قوای اصلی ایران به دشتهای اطراف از شهر دفاع کنم، از شانس بلند مردم شهر پولاد فرمانده شجاع گارد جاوید نیز در کنار ما می باشد، پولاد در ضمن دارا بودن قدرت و شجاعت در نبردهای گذشته با اقوام وحشی هیاطله ثابت کرده که در هنگامه جنگ صاحب هوش و ابتکاراتی است که می تواند کمی سربازان ما را جبران نماید لذا من هم اکنون او را به فرماندهی سپاهیان شهر منصوب می کنم و همه شما موظف به اطاعت از فرامین او هستید و در هنگام ظهور دشمن خود شخصاً بمانند یک سرباز عادی مطیع اوامر پولاد خواهم بود.

همه چشمها بسوی پولاد جلب شد و او که از این همه فروتنی سردار قدیمی و کهنسال ایران از شرم سرخ شده بود از جای برخاست و گفت: درود بر گردین سردار بزرگ اردشیر شاه ما همه می دانیم که تو ای گردین دلاور در هنگامیکه اردشیر شاه پدر شاهنشاه شاپور با اشکانیان جنگید و پیروز شد و سلسله بزرگ ساسانی را بنیان نهاد در کنار او می جنگیدی و می دانیم که در جنگهای اردشیر شاه و روم تو حتی یک بار جان پادشاه را از ضربه تبر دشمنان نجات دادی و در همان جنگ شاه اردشیر لقب جنگاور به تو داد و می دانیم شاهنشاه شاپور نیز نسبت به تو آنقدر علاقمند است که تو را پدر خطاب می کند لذا از این همه محبت تو خود را شرمنده می دانم و اگر فرماندهی را قبول می کنم به جهت مصلحت ایران زمین است و بس.

سپس روی خود را به طرف اسپندیاز که در جلسه حضور داشت کرد و گفت: اسپندیاز آیا اطلاع دقیقی در دست می باشد که قوای والریانوس چه موقع به نصیبین خواهند رسید؟

اسپندیاز: سردار با اطلاعاتی که از داخله سپاه روم کسب کرده ام اگر همانگونه که تاکنون راهپیمایی کرده اند حرکت کنند حدود دوازده روز دیگر به دیوارهای شهر خواهند رسید ولی توجه داشته باشید ارتش ایران با بُعد مسافت که تا تیسفون می باشد زودتر از چهل و پنج روز دیگر نمی توانند بیاری شهر برسند خصوصاً اینکه سپهسالار آرسس منتظر آنست که قوای بهرام سرکرده سپاهیان سکستان به ارتش ایران ملحق شوند.

پولاد: آرسس می تواند فعلاً با قوای موجود بطرف ما حرکت کند و قوای

بهرام بعداً به او ملحق شوند.

اسپندیاز: آرسس در حال حاضر بیش از هفتاد هزار سپاهی شامل سواران سنگین اسلحه پارس و پیاده در اختیار ندارد و از سپاهیان گارد جاوید می‌بایست بیش از نیمی از آنان برای حفظ انتظامات کاخ سلطنتی در تیسفون بمانند لذا سپهسالار انتظار قوای بهرام را می‌کشد زیرا بهرام سپاهیان پیاده و سواره نظام سبک اسلحه پارتی را در اختیار دارد که در میدان جنگ تحرك ایشان بیشتر از سپاهیان سنگین اسلحه می‌باشد، ما همه آماده جانبازی در راه ایران زمین و شاه خود هستیم و هریک از ما می‌خواهیم در میدان نبرد با والریانوس و قشون روم روبرو شویم اما شاه چون شنیده که امپراطور روم در ضمن قوی‌ترین سردار مغرب زمین است می‌خواهد شخصاً با او نبرد کند، مهم اینکه در کل با الحاق بهرام و سربازان تحت فرمان او هم ارتش ایران از لحاظ تعداد از سپاهیان امپراطور کمتر است زیرا سپاه والریانوس تعداد سی هزار تن از وحشیان غرب قبائل گال‌ها^۱ را نیز با خود به همراه دارد و به آنان وعده داده در صورت پیروزی آنچه از غنائم و غارت بدست بیاورند می‌توانند با خود به شهرها و قبائل خود ببرند و می‌دانی گالها جنگجویان مخوفی هستند که یک ضربت تبر هریک از آنان قادر است یک سوار یا پیاده سنگین اسلحه را نابود و یا بطوری مجروح سازد که توانایی جنگی خود را از دست بدهد. گردین: پس بنابراین تا رسیدن ارتش شاه هر زمان که برسد می‌بایست ما شهر را در مقابل حملات سپاهیان امپراطور روم حفظ کنیم، پولاد عزیز تو از هم‌اکنون فرمانده کلیه قوای شهر نصیبین هستی بگو نقشه تو چیست؟

پولاد: با این وضعیت که ما با آن روبرو شده‌ایم و تعداد خیلی کم سربازان ما که با هشت هزار نفر باید از شهر در مقابل قشونی که چندین برابر است دفاع کنیم البته در جنگ با وجود شجاعت و جانبازی نقشه‌های جنگی هم باید بکار گرفته شود من فکر می‌کنم سپاهیان والریانوس هرچه کندتر حرکت کنند و دیرتر به شهر برسند بهتر خواهد بود، من در نظر دارم با آشنایی که به جنگلها و صحراهای اطراف شهر دارم با دو هزار سوار سبک اسلحه تیزرو بسوی سپاهیان روم رفته و در کمین گاه مناسبی بر سر راه منتظر شوم و در یک فرصت مناسب به قسمت باروبنه و

۱- گال‌ها- قبائلی وحشی در اروپای قدیم بودند و در سرزمینی که امروز فرانسه نامیده می‌شود سکونت داشتند.

وسائط قلعه کوبی که همراه دارند حمله کرده و آنان را آتش زده و از کار بیاندازم، این باعث می شود که برای کندن درختان و ساختن مجدد قلعه کوبها و همچنین فراهم آوردن باروبنه و آذوقه سپاهیانشان مدتها در بین راه معطل شوند.

صبح روز بعد پولاد در رأس دوهزار سپاهی که از افراد ساخلوی شهر انتخاب شده بودند از شهر نصیبین خارج شده و در حال استتار به طرف جنگلها و کمین گاههای مسیر قوای روم حرکت نمود.

فصل سوم

صحرای بزرگ از چادرهای سیاه بیشماری که بر زمین نصب شده بود موج می زد، لشگرهای رومی با وحشیان متحد خود پس از طی چندشبانه روز راه اینک در صحرای خوش آب و علفی استقرار یافته و استراحت می کردند اسبان بوسیله مهتران در کناره های صحرا محصور شده و به چرا پرداخته بودند. در بیرون از چادر فرماندهی امپراطور والریانوس بر روی تخته سنگی نشسته و با نوک خنجر خود بر روی زمین مسیرهای ممکن بسوی شهر نصیبین را رسم می کرد، قامت استوار و بلندش او را از دیگران متمایز می ساخت، هر یک از بازوان برهنه و سطرش پسان تنه درختی بزرگ جلوه ای خاص داشت شغل ارغوانی را در کنار کلاه خود زرین خود بر روی زمین رها و سر بزرگ خود را با موهای طلائی و افشان خم کرده و چشمانش بدنبال نوک خنجر بر روی خطوطی که بر زمین می کشید خیره شده بود.

در هر گوشه از این صحرای پهناور سپاهیان بدسته های چند نفری تقسیم شده و بعضی به صحبت و خنده و عده ای به هنرنمایی و کشتی پرداخته بودند. تعدادی از وحشیان گال که اردوگاهشان در جوار ارتش روم بود از بوته ها و شاخه درختان آتش هایی فراهم کرده و به کباب کردن حیواناتی که شکار کرده بودند اشتغال داشتند و از تل های آتش بوهای مشمئز کننده ای در فضا پخش می شد.

امپراطور والریانوس غرق در افکار خود بود که ناگهان چهره خود را در هم کشید و صدا زد: کلودیوس را بگوئید بیاید.

کلودیوس مشاور نظامی سپاه روم خنده کنان به نزد امپراطور آمد و گفت:

امپراطور عظیم الشان خوشحالم که بعد از چندین روز راهپیمایی شبانه روزی که لحظه ای از اسب پیاده نشده اید اینک موزه ها^۱ را از پای درآورده و کلاه خود و شل خود را برداشته و به استراحت مشغولید. امپراطور: کلودیوس این بوی متعفن از کجاست؟ هوا غیر قابل تحمل شده.

کلودیوس: امپراطور بزرگ و حشیان قبائل گال از اطراف صحرا حیواناتی شکار کرده و مشغول کباب کردن و خوردن شکارهای خود هستند، آنها عادت دارند هر موجودی را بخورند، موش های صحرائی و مارها را همانطور برای خوردن شکار می کنند که شغالها و روباه ها را خصوصاً اینکه آنها حیوان را پوست نمی کنند و با همان پوست و پشم و امعاء و احشاء حیوان شکار شده را کاملاً بر روی آتش کباب کرده و می خورند. امپراطور: این وحشی ها را که می بینم از هر چه آدمی است حتی از خودم متنفر می شوم پشیمانم چرا با پیشنهاد تو برای تجهیز و به همراه آوردن اینها موافقت کردم.

کلودیوس: امپراطور عزیز اینها نه شما و نه سپاهیان شما را کباب می کنند و اصرار دارند شما و سپاه روم را در خوردن غذا و شکارهایشان با خود شریک کنند در هنگامه جنگ خواهید دید که ارزش جنگی هریک از ایشان مطابق دو نفر از لژیونرهای ورزیده و جنگاور شماست مصالح روم ایجاب می کند صفات و عادات وحشیانه شان را تحمل کنید ما با همراه آوردن این وحشی ها ارتش ایران را قتل عام و نابود کرده و در جنگ بر ایرانیان غلبه می کنیم و در ضمن با دور کردنشان از مغرب زمین روم را در غیاب سپاه از حملات آنها حفاظت کرده ایم.

امپراطور آهی کشید و با پا خطوطی را که بر زمین رسم کرده بود بهم ریخت شل و کلاه خود را برداشته بدرون چادر فرماندهی رفت و خود را بر روی تخت افکند.

فصل چهارم

دسته های سربازانی که از اطراف ایران به تیسفون آمده بودند در دشت خارج شهر صف کشیده و انتظار می کشیدند.

آرسس سپهسالار ایران زمین و بهرام فرمانده سپاهیان پارتی پیاده درحالیکه

۱- موزه به چکمه های چرمی قدیمی گفته می شد.

دهانه اسب خود را در دست داشتند قدم زنان دوش بدوش یکدیگر با هم گفتگو می کردند، گاهگاهی هم با نگاهی نگران به دروازه بزرگ شهر چشم می دوختند.

بهرام: سپهسالار عزیز آیا رومیها به شهر نصیبین رسیده اند؟

آرسس: خیر سردار آخرین خبر حاکیست بر سر راهشان در کنار ارتفاعات زاگرس پولاد با سربازان ساخلو نصیبین به قسمت تدارکاتی آنان حمله ور شده و خسارات سنگینی به ایشان وارد کرده، او تعداد زیادی اسبان باربرشان را با گردونه ها و ارابه های حامل لوازم جنگی و آذوقه نابود کرده و با روش جنگ و گریزی که میدانی از کارهای خاص پولاد است حرکت ایشان را کند نموده، امپراطور والریانوس پس از شنیدن آمار خسارات از شدت عصبانیت تا دو روز از چادر خود خارج نشده است.

بهرام: می گویند این امپراطور والریانوس جنگجوی قوی و دلاوری است و از لحاظ زور بازو و تحمل سختی همتایی ندارد.

آرسس: جاسوسان اسپندیاز در روم گزارش کرده اند که امپراطور آنقدر قوی است که می تواند گردن گاو نری را با یک ضربه مشت درهم شکند او در میدان ورزشی شهر رم اکثراً با قوی ترین گلاادیاتورها^۱ نبرد می کند و تاکنون شکست نخورده او حتی بر قبائل وحشی غرب روم نیز فاتح شده، قامت او بطوری بلند است که برای سوارش اسبان مخصوص تربیت می کنند.

بهرام: با این حال شاهنشاه ما اراده کرده شخصاً به میدان نبرد بشتابد و با او مبارزه تن به تن بکند.

آرسس: مگر یادت نیست که شاپور شاه سال گذشته در مسابقه میچ دست پهلوان سیاه حبشی را که همه حریفان خود را بر زمین زده بود در دست خود خرد کرده و درهم شکست؟ شاه خوشحال است که پس از مدتها با یک چنین قهرمانی روبرو می شود آنهم نه در میدان ورزشی که حریفان باید ملاحظه یکدیگر را بکنند بلکه در میدان جنگ.

دو سردار گرم گفتگو بودند که از دروازه بزرگ تیسفون صدای سُم اسبان بگوش رسید و عده ای سوار از شهر بطرف دشت سرازیر شدند نزدیکتر که رسیدند

۱- گلاادیاتورها- جنگجویان قوی هیکلی بودند که رومیها برای نبرد تن به تن در مسابقات تربیت می کردند.

چشم سربازان در جلو سواران به اندام رشید شاه ایران خورد، کلاه خود و زره مطلای شاه در زیر نور خورشید تلالوئی خاص داشت.

آرسس بیدرنگ بر اسب خود پرید و بسرعت بسوی رأس سربازان تاخت و در آنجا شمشیر خود را از نیام بیرون کشید بسوی آسمان گرفت، فریاد جاوید شاه دشت تیسفون را به لرزه درآورد.

شاپور شاه به آرامی به جلو راند و ارتش ایران دسته به دسته و فوج به فوج با آرایش راهپیمائی از اطراف بحرکت درآمدند.

ارتش تا بعد از ظهر مقارن غروب خورشید راه پیمود و سپس اطراق کرده، سربازان شروع به نصب خیمه های خود نمودند. پوش سلطنتی در قلب اردوگاه برپا و درفش کاویان بر فراز چادر افراشته شد.

شعله های آتش صحرا را روشن کرده بود و فضا سملو از سر و صدای سربازان بود، بتدریج شعله ها خاموش شد و سرو صدای سربازان جای خود را به سکوت دلپذیر خواب داد.

نیمه های شب که فقط صدای پای کشیک چیان بگوش می رسید در کنار چادر شاه صدای نجوای آهسته مردی با فرمانده قراولان چادر بگوش شاه رسید مرد تازه وارد اصرار داشت شبانه به حضور شاه برسد او به فرمانده قراولان می گفت:

من پیک مخصوص اسپندیاز هستم او به من فرمان داده بدون توقف حرکت کنم و وارد اردوگاه شده مستقیماً بحضور شاه برسم.

هنوز فرمانده قراولان پاسخ نداده بود که پرده چادر به کناری رفت و شاه به بیرون نگرست به گرنش ایشان با حرکت دست پاسخی عجولانه داد و قاصد را به درون چادر خواند.

شاه خطاب به قاصد: اسپندیاز در چه حال است و توجه وقت او را ترك کردی؟

پیک: شاهنشاه سلامت باشد من در حوالی شهر نصیبین از ایشان جدا شده ام، شهر را با کمک گردین بکلی مستحکم کرده اند و در بیرون شهر نیز سردار پولاد مشغول انجام عملیات ایدائی برای لشکریان روم است.

شاه: خبری که آورده ای چیست؟

پیک : اسپندیاز اطلاع حاصل کرده که امیر قلعه تدمر با والریانوس امپراطور روم مخفیانه متحد شده و قصد دارد پس از عبور ارتش ایران در حین نبرد از عقب به لشکریان عقبدار ایران تاخته و ارتباط ارتش را با پشت سر قطع نماید لذا اسپندیاز مرا بفوریت بسوی شما فرستاد که قلعه تدمر را در پشت سر نگذارید، قبل از عبور قلعه را فتح کنید و سپس بسوی نصیبین بشتابید.

شاه : خدمات اسپندیاز از خاطر ما محو نخواهد شد. پس امیر قلعه تدمر در این هنگام که سرزمین ایران در خطر حمله رومیها است راه خیانت در پیش گرفته، در بازگشت به اسپندیاز بگو در صورت خیانت قلعه تدمر را از روی زمین محو خواهیم کرد و امیر قلعه بسزای خیانت خود خواهد رسید. سپس پیک را مرخص نمود.

فصل پنجم

پس از هفت شبانه روز راهپیمایی ارتش ایران قلعه تدمر را مثل نگین انگشتر در میان گرفت.

آرسس سپهسالار به امیر تدمر پیغام داد که شاپور شاه اطلاع حاصل پیدا کرده تو قصد خیانت داری اگر چنین نیست دروازه های قلعه را بگشای و بخدمت شاه بیا.

در پاسخ امیر قلعه بر روی دیوارهای قلعه سربازان خود را برای دفاع گماشته و قاصد شاه را کشت و سر او را به ارودگاه ایرانیان پرتاب کرد. قلعه تدمر از مدتها قبل برای دفاع آماده شده بود و ارتش ایران چون به قصد جنگ با سپاه روم در دشتهای هموار اطراف نصیبین براه افتاده بود نردبان یا قلعه کوب و وسایل تسخیر قلعه را با خود نیاورده بود روزها که سربازان ایران حمله می کردند امیر تدمر با شجاعتی بی مانند هر روز با عده ای از سپاهیان خود از قلعه خارج می شد و پس از چندی جنگ و زد و خورد با سربازان ایرانی بداخل قلعه عقب می نشست، او قصد داشت با سرگرم کردن ارتش ایران فرصت کافی برای فتح نصیبین به سپاه امپراطور روم داده باشد.

شاپور شاه هر روز به مانند دیگر سربازان ایران در میدان کارزار حضور یافته و در جنگ شرکت می کرد.

شبی در یکی از اطاقهای دارالحکومه قلعه دختری زیبا و سیاه چشم بر روی تختی بزرگ و مجلل نشسته و با چشمانی باز بدیوار روبروی خود می نگریست و سخت در فکر فرو رفته بود.

او سمیرا دختر امیر قلعه تدمر بود، صبح آنروز او باتفاق ندیمه های خود بر روی دیوار قلعه رفته بود و هنگامه جنگ را از بالا مشاهده می کرد، در میان سپاهیان مشغول نبرد سوار بلندبالا و زیبایی را دید که با شجاعتی کم نظیر در خطرناکترین نقاط میدان می جنگد، زره و کلاه خود طلائی سوار در زیر نور خورشید برقی خیره کننده داشت.

سمیرا از اطرافیان خود از هویت او پرسید سربازان مدافع دیوار گفتند: این سوار دلیر شاپور شاهنشاه ایران زمین می باشد.

دختر زیبای امیر قلعه در اندیشه بود که اگر من موجبات فتح قلعه را برای شاه ایران فراهم آورم به پاداش آن ملکه ایران زمین شده و با این سوار دلیر که در ضمن پادشاه بزرگترین کشور روی زمین است ازدواج خواهم کرد.

سمیرا شبانه بدنبال غلامی عرب نژاد که در جنگها اسلحه دار پدرش بود فرستاد، مالان غلام که دفاع از دروازه اصلی قلعه بعهدده او بود محرمانه به اطاق سمیرا آمد.

مالان: بانوی بزرگوار مرا احضار فرموده اید در خدمت حاضرم.

سمیرا: مالان تو همیشه مورد توجه من بوده ای، آیا حاضری برای رضایت خاطر من کاری را برایم انجام دهی؟

مالان: بانوی عزیز اگر جان مرا بخواهید مضایقه نخواهم کرد.

سمیرا: مالان تو می دانی که قلعه تدمر در داخل خاک ایران زمین واقع شده و با این کوشش سپاهیان ایران قلعه عاقبت بدست ایشان سقوط می کند و حتی با معطل گزاردن ارتش ایران اگر به موقع به شهر نسیبین نرسند و آن شهر بدست رومیها بیافتد نتیجه ای برای قلعه تدمر نخواهد داشت، اگر تو حاضر شوی دروازه قلعه را بر روی شاه ایران بگشایی من او را وادار خواهم کرد مرا ملکه کشور ایران و تو را به فرماندهی یکی از لشگرهای ایران زمین منصوب سازد.

مالان: بانوی من پس پدرتان امیر تدمر چه می شود؟

سمیرا: وقتی که ما به شاپور شاه در گشودن قلعه کمک کنیم و قلعه سقوط کند

شاپور شاه به پاس خدمتی که به او کرده ام پدرم را مجازات نخواهد کرد، ایرانیان جوانمرد و باگذشت هستند.

مالان: چگونه می توانیم به شاپور شاه در گشودن قلعه کمک کنیم؟

سمیرا: من نامه ای بعنوان شاه نوشته و بدست تو می دهم، تو شبانه بوسیله تیر و کمان نامه را به ورودگاه ایرانیان پرتاب خواهی کرد، در نامه خواهم نوشت که نیمه شب فردا ایرانیان بایستی آماده نبرد باشند چون دروازه اصلی قلعه بر روی ایشان گشوده خواهد شد و هنگامیکه تعدادی از افراد ارتش ایران وارد قلعه گردند گشودن دیگر دروازه ها و فتح قلعه برایشان آسان است. اینک بنشین تا من نامه را بعنوان شاپور شاه بنویسم.

مالان: اطاعت بانوی من. ساعتی بعد غلام پاداش خیانت خود را دریافت می نمود.

فردای آنشب امیر تدمر پس از جنگ روزانه با خستگی بر بستر خواب خود خفته و در فکر نبردهای بعدی تا رسیدن قوای امپراطور روم بود که صدای نعره های بلندی از دور بگوش او رسید، بسرعت بستر خواب را ترک کرده و خود را به ایوان اطاق رسانید.

شعله های آتش دروازه های قلعه را روشن کرده بود، حرکت سربازان ارتش ایران و کشتار مدافعان دیوارها کاملاً محسوس بود.

امیرشجاع تدمر بدون اینکه خود را بیازد با خونسردی سلاح نبرد خویش را برتن کرد و چهار نفر قراولان خوابگاه خود را فراخواند باتفاق آنان به استقبال سربازان ایرانی شتافت.

در کنار ارك حکومتی نبرد میان طرفین بشدت شروع شده بود و در مدخل دروازه های قلعه شعله های آتش از خانه هایی که طعمه حریق شده بود به هوا بلند بود.

امیر و اطرافیانش شمشیرکش به مهاجمان حمله ور شده و لحظه ای بعد در میان سیل بی امان سپاهیان ایران ناپدید شدند.

قلعه تدمر از نیمه شب تا عصر روز بعد در خون و آتش فرو رفته بود، سربازان مدافع قلعه، زنان و مردان آن طعمه خشم سربازان ایران شدند. عصر قلعه بصورت ویرانه ای درآمد.

شاه ایران سواره خیابانهای ویران قلعه را پیمود و به ارك حكومتی وارد گشت. اولین دستور او قطع کشتار مدافعان و مردم بود.

بوسیله سرداران اطلاعیه ای برای ارتش ایران فرستاد که: ای سربازان ایران قلعه تدمر در خاک ایران واقع است و ساکنین آن ایرانی و هموطن بشمار می روند. مقصود اصلی امیر قلعه بود که در جنگ کشته شده لذا انتقام از اهالی قلعه بوسیله هر سرباز یا سردار موجب بازخواست و مجازات شدید است.

شاه سپهسالار آرسس را احضار کرد.

آرسس بحضور شاه رسید.

شاه: آرسس ترا غرق در خون می بینم آیا مجروح شده ای؟

آرسس: شاهنشاه بزرگ این خون دشمنان تو است. که بر چهره و زره من پاشیده، تاکنون در رأس سپاهیان پیکار می کردم.

شاه: تحقیق کنید و معلوم نمائید چه کسی بما کمک کرد تا وارد قلعه شویم.

آرسس: شاهنشاه را بزودی آگاه خواهم کرد.

فصل ششم

نیمه های شب در خوابگاه کاخ امیر تدمر سمیرا در حالیکه چشمان سیاه خود را به زیر افکنده خطاب به شاپور:

سمیرا: سرور من پدرم تصمیم داشت اگر نتوانست قلعه را در مقابل ارتش شما حفظ کند در جنگ کشته شود او مرد لجوج و یکدنده ای بود.

شاپور: افسوس بر پدرت او مرد شجاعی بود، افسوس که قصد خیانت داشت ولی اگر در جنگ کشته نمی شد بواسطه خدمت تو او را عفو می کردم.

شاپور: حال من ترا با خود می برم و پس از جنگ با رومیها و بازگشت به تیسفون تو در قصر سلطنتی اقامت خواهی کرد.

سمیرا: سرور من آیا شما اکنون در این بستر راحت هستید؟

شاپور: بله کاملاً.

سمیرا: سرورم البته شنیده ام که شما در لشکرکشی ها بمانند دیگر سربازان خود گاهی سر بر زمین اسب نهاده و بر زمین سخت می خوابید.

شاپور: بله اگر وضع بطوری باشد که مجبور شوم بالباس و زره و سلیح

جنگ بر زمین سخت نیز می خوابم .

سمیرا: پس اکنون متوجه نیستید که این بستر ناراحت است بگمانم زیر بستر ناهموار است .

شاپور شاه برخاست دست بر هم زد فوراً دو غلام وارد خوابگاه شدند .

شاه: این بستر را بگردید اگر در زیر آن چیزی باشد آنرا بیابید .

پس از جستجو غلامان گردوی کوچکی را که در زیر بستر افتاده بود به شاه و سمیرا نشان دادند .

شاه با تعجب: سمیرا این گردو خیلی کوچک است و این بستر خیلی پهن و بلند آیا بدن تو آنقدر ظریف و حساس است که از زیر بستر به این قطوری وجود گردوی کوچکی مانع خواب تو شود .

سمیرا: بله سرور عزیزم من از کودکی با تلاش و کوشش پدرم به راحتی و رفاه کامل بزرگ شده‌ام، پدرم هر روز برای غذای من از دورترین نقاط اطراف قلعه تدمر بهترین عسل و مغز بادام‌های کوهی و گوشت پرندگان کمیاب فراهم می‌کرد و هر روز مقدار زیادی شیر مادیان سفارش می‌داد که من پس از شستشوی روزانه در تشتی بزرگ پر از شیر مادیان غوطه‌ور شوم . او همیشه بمن می‌گفت تو یگانه فرزند من هستی از زمان جوانی که هنگام تولد تو مادرت درگذشت من برای راحتی تو با هیچ زن دیگری ازدواج نکردم و تمام جوانی و زندگی خود را وقف رشد و بزرگ شدن تو کرده‌ام .

شاه: و تو به یک چنین پدری خیانت ورزیده و او را به کشتن دادی .

سمیرا: شاه عزیزم بهر حال نام عملی را که من انجام دادم هر چه باشد بگذارید برای شاهنشاه و سپاهیانش سودمند بود و پس از این در سایه حمایت شما خواهم بود .

فریاد شاه بلند شد: بیایید، بیایید این دختر خیانکار را با غلام همدستش ببرید، غلام را فوراً گردن زنید و گیسوان این دختر خیانتکار را به دم قاطری چموش ببندید و در صحرا قاطر را به تاخت وا دارید تا عبرت خیانتکاران شود .
سمیرا: سرورم عفو کنید .

شاه: تو وقتی به یک چنین پدری که یک عمر جوانی و همه چیز خود را فدای تو کرد و تو را این چنین نازپرورده بزرگ کرد خیانت ورزیدی چگونه انتظار داشته

باشم بمن بیگانه وفادار بمانی تو استحقاق زندگی را نداری بنابراین بنا به حق و عدالت زندگی را از تو سلب می کنم، بیایید او را ببرید و مجازات کنید.

دو روز بعد سپاه ایران به شتاب قلعه ویران شده تدمر را پشت سر گذارده و بجانب شهر نصیبین شروع به حرکت نمود.

فصل هفتم

غوغای وحشیان گال تنگه کوهستانی نصیبین را از آرامش همیشگی عاری ساخته بود.

در بالای تنگه در کنار معبر باریک کوه پولاد با هفتاد نفر از باقیمانده سوارانش پشت سنگهای کوهستانی را اشغال کرده بودند، در هفته های گذشته هنگام جنگ و گریزهایی که به قصد کند کردن حرکت قشون روم انجام داده بودند اکثر سواران پولاد کشته شده و بازمانده آنان که تعدادشان از هفتاد نفر تجاوز نمی کرد سرعت به عقب برگشته و گذرگاههای کوه مسیر نصیبین را اشغال کرده بودند، پولاد مصمم بود تا آخرین نفر و آخرین نفس گذرگاه را نگاهداری و مانع عبور قشون روم بطرف شهر شود.

گردین که از شهر خود را به افراد پولاد رسانیده بود در کنار او از بالای کوه حرکات سپاه روم و وحشیان گال را نظاره میکرد.

پولاد: لژیونرهای رومی به آرامی و حوصله مشغول نصب وسائل جنگی خود هستند ولی وحشیان همراه ایشان چه سرو صدا و نعره هایی از خود درآورده اند.

گردین: پولاد عزیز وحشت من از این وحشی ها بیشتر از تمام لژیونرهای رومی است، در چهل سال قبل من و اردشیر شاه در زیر باروهای برج قلعه سنجار با وحشیان گال روبرو شدیم اینها در هنگامه جنگ مهارت زیادی در بکاربردن تبرهای سنگین دارند، قبائل این وحشیان چون در جوار کشور روم در جنگلها زندگی می کنند برای بریدن درختان و جنگ با حیوانات وحشی از کودکی با تبر سروکار دارند، شنیده ام هر پسری که در قبائل گال متولد می شود پدرش از همانروز شروع به ساختن تبری برای او می کند و هرگاه توانست چیزی را بدست بگیرد آن تبر را در دست او می گذارند و به مرور هرچه بزرگتر می شوند از تبر

بزرگتر و سنگین تری استفاده می کند، یک تبر در دست یک جنگجوی گال به منزله قسمتی از دست او است، در جنگ مثل سربازان ایرانی یا لژیونرهای رومی تابع نظام یا مقررات خاصی نیستند و چون با بی نظمی هجوم برده و می جنگند دفع تهاجم ایشان مهارت خاصی می خواهد.

پولاد: سردار گردین پس تو قبلاً با وحشیان گال جنگیده ای.

گردین آهی کشید و به سخن ادامه داد: آری در چهل سال پیش که اردشیر شاه با سواران خود در کنار دیوارهای قلعه سنجار به میان وحشیان گال حمله برد من در پشت سرشاه بودم، ضربه تبری یکی از گال ها ساق پای شاه را بطوری از کنار انداخت که از اسب به زیرافتاد من دیدم که شمشیر و نیزه دیگر بی فایده است گرز سنگینی که همیشه به قریوس^۱ زین اسب دارم برداشته از اسب به زمین پریدم و به وحشیان که اطراف شاه را احاطه کرده بودند حمله ور شدم و باقیمانده سواران شاه را برداشته و از میان گال ها بدر بردند، بیشتر سواران ایرانی در میان گال ها بضررب تبر قطعه قطعه شدند و سرانجام من با عده قلیلی توانستیم از میان آنها بازگردیم البته وحشیان هم از ضربات گرزهای من و پسرم آریاسپ وحشت زده شده بودند چون با هر ضربه مغز سر یا شانه آنها را خرد می کردیم، آن جنگ از جنگهای مخوف و در ضمن لذت بخشی بود که در مدت عمرم کردم، در خاتمه جنگ مثل این بود که من در رودخانه ای از خون شنا کرده بودم و همان زمان اردشیرشاه لقب جنگاور بمن داد و پسرم آریاسپ در آن جنگ کشته شد.

پولاد: گردین دلاور ساعتی دیگر جنگ برای گرفتن این گذرگاه شروع می شود نصیبین اکنون فرماندهی ندارد و چون تعداد قوای دشمن فراوان است و ما در اینجا تعداد اندکی بیش نیستیم بهتر حال گذرگاه را اشغال می کنند. تو به شهر بازگرد و دروازه ها را مسدود و مدافعان نصیبین را فرماندهی کن. من و سربازانم اینجا در مقابل دشمن تا آخرین نفر ایستادگی می کنیم.

گردین: پولاد عزیز در شجاعت تو حرفی نیست این تو بودی که با عده ای اندک این سپاه عظیم را هنگام راهپیمایی عاصی کردی شهر نصیبین و ما مرهون فداکاریهای تو هستیم، اگر تو با این سپاه عظیم جنگ و گریز نمی کردی آنها هفته ها پیش شهر را تسخیر کرده بودند ولی اکنون مسئله فرق می کند جنگ و

گریزی در کار نیست و من و تو قبل از تسخیر شهر بوسیله دشمن بهر حال کشته خواهیم شد در این گذرگاه یا جلو دروازه‌های نصیبین فرقی نمی‌کند، من چون مطمئن هستم امپراطور والریانوس اشغال گذرگاه کوهستانی را به وحشیان گال واگذار می‌کند و روش جنگیدن با آنها را قبلاً آزموده و می‌شناسم در مدخل این گذرگاه بار دیگر پس از سالها طعم گرز سنگین خود را به ایشان می‌چشانم، سردار پولاد اینجا جای تعارف نیست اکنون تو در پشت دروازه‌های شهر سودمندتر هستی و من و گُرم در این گذرگاه.

در این هنگام جوان تنومندی که پوست پلنگی شانه و نیم تنه اش را در بر گرفته و شمشیر بلندی بر شانه داشت به ایشان نزدیک شد و به گردین گفت: پدر می‌بینی قشون روم حالت استراحت دارند و گال‌ها دارند آماده حمله بطرف اینجا می‌شوند.

لیخندی لبان گردین پیر را گشود سبیل بلند و سپید خود را تاباند و جوان را در آغوش گرفت و گفت: پولاد این آرسام پسر آریاسپ من است زمانیکه پدرش در جنگ با این وحشیان کشته شد او طفل شیرخواری بود حال آمده انتقام پدرش را بگیرد، حال پولاد عزیز تو به شهر برو تا ما آرایش جنگی بخود بگیریم. پولاد آهی کشید و اندام پیلوار گردین را در بر گرفته شانه‌های او را بوسید و بدون حرف دهانه اسب خود را گرفته از آنطرف معبر به سمت پایین کوه روانه شد.

فصل هشتم

گردین به سربازان دستور داد فوراً از پشت سرته‌های درختانی را که قبلاً بدستور پولاد قطع کرده بودند به جلو گذرگاه آورده و آنرا مسدود ساختند، سپس به سربازان فرمان داد هنگامیکه او و نوه اش آرسام به نبرد تن به تن با وحشیان گال مشغول می‌شوند آنها با کمانهای خود و وحشیان را به تیر ببندند.

آلاریک رئیس گال‌ها آنها را بدسته‌های پنج نفری تقسیم کرد و خطاب به ایشان گفت: در گذرگاه مدافعان تعداد زیادی نیستند، چون معابر کوه تنگ می‌باشد و درختان کوهستانی و سنگها مانع عبورند ما با دسته‌های پنج نفری از جهات مختلف به مدافعان حمله می‌کنیم پس از مدتی جنگ آنها خسته می‌شوند درحالیکه نفرات پشت سرما تازه نفس هستند آنوقت آنها را قتل عام کرده و معبر را

می گشائیم .

کلودیوس مشاور نظامی امپراطور به او نزدیک شد و گفت : آلاریک امپراطور اشغال گذرگاه را بعهد تو و افرادت گذارده و خود و سپاه روم ناظر پیکار شما با مدافعان ایرانی خواهند بود مرا نزد امپراطورم سرافکننده نکنی در ضمن اسیرانی را که می گیری به سپاه روم تحویل بده تا از آنها از وضعیت شهر نصیبین و کیفیت قوای ایران تحقیق شود .

آلاریک : کلودیوس به امپراطور بگو تا ظهر امروز گذرگاه را می گشایم و سپاه روم امشب در آنطرف گذرگاه اطراق خواهد کرد ولی در مورد اسیران ما گال ها دشمنان خود را اسیر نمی کنیم ما فقط برای کشتن حریف می جنگیم ، حال پنج نفر به پنج نفر گال های من به جلو .

دسته های پنج نفری وحشیان بحرکت درآمدند ، از گوشه و کنار سنگها و تنه ای درختان گال ها پیش می رفتند اولین دسته ها که به نزدیک معبر گذرگاه رسیدند ناگهان از پشت معبر دو مرد غول آسا به بیرون جهیدند و تنه بزرگ درختی را که در دست و بالای سرشان گرفته بودند به میان وحشیان پرتاب کردند ، چند تنی از وحشیان مرده برجای ماندند و بقیه به عقب رفتند .

آلاریک فریاد زد : ترسوها به جلو روید آنها زود خسته می شوند هرکس به عقب برگردد شخصاً او را با تبر دو قطعه می کنم .

گال ها مجدداً به جلو رفتند دوباره از پشت معبر هر دو مرد قوی هیکل ظاهر شده هریک قطعه سنگ بزرگی را که بر روی دست نعره زنان به پایین غلطاندند این بار نتیجه فاجعه آمیز بود زیرا عده زیادی از وحشیان بر اثر اصابت سنگها جان سپردند . آلاریک مبهوت گردیده بود که هنوز هیچ نشده عده ای را از دست داده و موفقیتی هم حاصل نکرده .

صدای نعره ای از گذرگاه بلند شد و یکی از آن دو مرد غول آسا فریاد زد : بیایید ای جنگجویان گال گرز گردین در انتظار شماست .

آلاریک رو به کلودیوس کرد و گفت که : کلودیوس من این مرد را می شناسم چندین سال پیش او به همراه اردشیر شاه با ما می جنگید من به چشم خود دیدم با نیزه سواری رومی را از روی زین اسب بلند کرد و سوار رومی روی نیزه این مرد مثل مرغ به سیخ کشیده می مانست و هنگامیکه اردشیر شاه با سوارانش به میان ما

گال ها هجوم آورد به ضرب تبر من از اسب به زیر افتاد آنوقت این مرد از اسب خود پیاده شد و با گرز بلند و قطوری به ما حمله کرد. او گرز مخوف را مثل یک ستون سنگی به دور سر خود می چرخانید و سر و دست و پای اطرافیان خود را خرد می کرد. دیگر سواران، اردشیر شاه را بیهوش از میدان جنگ بدر بردند، آنوقت این مرد سوار بر اسبی شد و مانند اینکه از تفریح بازمی گردد قهقهه زنان غرق در خون بسوی سپاه ایران بازگشت هیچ کس جرأت نمی کرد بدنبال او برود. شگفت آور است!! چهل سال پیش او خیلی جوان هم نبود اکنون که موهای سر و رویش را می بینی که مثل برف سپید شده باز هم همان قدرت را دارد.

کلودیوس: آلاریک برای از بین بردن اینگونه افراد تنها زور و قدرت کافی نیست باید با حيله و نیرنگ آنها را از میان برداشت.

ماساریک برادر جوان آلاریک که در پشت سر او ایستاده بود تبر خود را بر شاخه درختی کوفت مقداری چوب و برگ بر زمین ریخت و خنده کنان گفت: آلاریک اجازه بده من معنی زور و قدرت را به این پیرمرد که فقط هنرش سنگ انداختن و تنه درخت به پایین به پرتاب کردن است نشان دهم.

آلاریک: ماساریک میدانی که طبق سنت گال ها من حق ندارم تو را از جنگ تن به تن بر حذر بدارم به مصاف این مرد غول پیکر برو ولی مواظب باش هموارد خطرناکیست.

ماساریک تبر جنگی خود را به کمر آویخت و تبری نیز بدست گرفت بسوی مدخل گذرگاه حرکت کرد.

گردین بی حرکت بر روی کنده درختی نشسته و جست و خیز ماساریک را که از روی تخته سنگها به بالا می آمد می نگریست.

نزدیک یکدیگر شده بودند که گردین قسامت غول آسای خود را از زمین برافراشت.

ماساریک نعره ای کشید و تبر را به یک چشم برهم زدن بطرف او پرتاب نمود و بلافاصله تبر دیگر را از کمر برکشید و بر روی گردین جست. آرسام فریادی از حیرت برکشید او دیگر گردین را مرده انگاشت در همان حین از پایین گذرگاه فریاد شادی گالها برخاست که با صداهای بلند پهلوان جوان گال را تشویق می کردند ولی سردار پیر جنگ دیده دست خود را حائل بدن کرده بود. تبر بدست چپ

گردین اصابت کرد و از میچ دست تا آرنج را درید در همان حین تبر دیگر در دست ماساریک بر بالای شانه راست او به هوا رفت. ماساریک زورمند سرمست از کار انداختن دست حریف می خواست ضربت بعدی را بر شانه رقیب نیرومند خود فرود آورده و دست دیگر او را هم از کار بیاندازد که ناگهان خود را در میان پنجه های گردین گرفتار دید. گردین با دست مجروح خود که خون از آن می ریخت گلوی ماساریک را گرفت با سرعت عجیبی که از مرد غول پیکری چون او بعید بود به پشت ماساریک چرخید و با دست دیگر دسته تبر او را مهار کرده لحظه ای بعد در میان نگاه هزاران نفر دو مرد قوی هیکل بسان دو فیل مست بهم پیچیدند.

خونی که از دست گردین بیرون می آمد صورت و سینه ماساریک را رنگین کرده بود و فشار بر گلوی او لحظه به لحظه تنگ تر می شد، گردین جنگاور کهنه کار می دانست که اگر جدال به طول انجامد ریزش خون او را ناتوان خواهد کرد پس هیکل سنگین خود را بر روی جوان یله کرد و دست حریف را با تبر محکم بر روی کنده درخت کوبید بطوریکه تیغه تبر تا نیمه در کنده فرو رفت و چون خیالش از تبر آسوده شد همان دست را به میان کتف ماساریک برد و زانوی خود را به گودی کمر حریف چسباند و او را بهم فشرد.

آرسام که در نزدیکی آندو جنگجو بیحرکت بدرختی تکیه داده و نگران نبردشان بود صدای شکستن استخوانهای کمر و حشی جوان را شنید. در پایین همه منتظر نتیجه به صحنه کارزار می نگریستند که لختی بعد گردین دست راست خود را به میان پای حریف برد و با دست دیگر همانطور که گلوی او را در چنگ می فشرد حریف بیجان را بر بالای سر بلند کرد و هیکل پیلوار گلوای جوان را بسوی گال ها به پایین پرتاب کرد و نعره ای از ته دل کشید و فریاد زد: ای رومیها به مادر این جوان بگوئید گیسوان خود را در عزای پسرش ببرد.

جسد ماساریک به پایین غلطید و در کنار تخته سنگی بیحرکت ماند. سه تن از گال ها به بالا رفتند و بدن جنگجوی جوان را به میان وحشیان بردند چشمان کلودیوس از حیرت بازمانده بود، استخوانهای کمر جوان نیرومند بدست پیرمرد هفتادساله ای نرم شده بود آنهم با یک دست مجروح و خون فشان.

گردین در مدخل گذرگاه آتشی افروخت و خنجر خود را بر روی آن داغ کرد،

در حالیکه آرسام با شمشیر آخته مراقب حریفان پایین بود بوی گوشت سوخته فضا را پر کرد، سردار پیر خنجر را گذاخته بر روی زخم دست گذارد که خونریزی قطع شود. آرسام پدربزرگ نیرومند راستود و در دل گفت بی جهت نیست که پادشاهی چون اردشیر لقب جنگاور به او داده.

پایین کوه هیاهوی وحشیان فضا را پر کرده بود، برادر جوان رئیس قبیله بقتل رسیده بود. در آتش انتقام می سوختند همه از آلا ریک تقاضا داشتند که اجازه دهد به یکباره از همه طرف بسوی گذرگاه حمله کنند.

آلا ریک به گال ها قول داد فردا همگی به مدخل گذرگاه حمله خواهند کرد. در داخل گذرگاه آرسام به پدربزرگش که دست مجروح خود را بسته و بر روی نمدی خوابیده و با سربازان مدافع معبر مزاح می کرد گفت: پدر اکنون دروازه های شهر نصیبین بسته و برای دفاع آماده شده ماندن ما در اینجا بی فایده است.

گردین: فرزند هوا که تاریک شد آهسته همگی به سوی نصیبین می رویم. صبح گال ها گذرگاه را اشغال کرده بودند و از مدافعان مقداری هیزم نیمه سوخته و باقیمانده غذاهای دیشب بر جای مانده بود.

والریانوس در حال تفکر بر روی اسب راه می پیمود کلودیوس گفت: اگر می دانستیم اینقدر تلفات می دهیم کوه را دور می زدیم.

والریانوس: فرقی نمی کرد بهر حال در جنگ یک فرمانده باید خود را برای تلفات افرادش آماده کند از این گذرگاه راه نزدیکتر است، باندازه کافی در راه معطل شده ایم. ما باید قبل از رسیدن شاه و ارتش ایران نصیبین را تسخیر کنیم.

سپاه روم و متحدانش پس از دو روز راهپیمایی در پشت دروازه های شهر نصیبین اردو زد.

فصل نهم

سربازان مدافع شهر در بالای برج ها و باروها بچشم می خوردند. امپراطور برای مدافعان پیام فرستاد که اگر دروازه ها را باز کرده و شهر را تسلیم نمایند از غضب او معاف خواهند شد، در صورت جنگ پس از پیروزی و فتح شهر همه اهالی آن و سربازان از دم تیغ شمشیر خواهند گذشت.

گردین در ارك حكومتی باتفاق پولاد به سخنان پیک رومیها گوش می داد او

دست چپ خود را بسته و حمایل گردن کرده بود، در پاسخ گفت: به امپراطورتان بگوئید ما دروازه‌ها را باز خواهیم کرد البته پس از رسیدن شاپور شاه و برای حمله به سپاهیان رومی، امپراطور شما فرصت دارد تا هنوز ارتش ایران به دشتهای نصیبین نرسیده باز گردد.

صبح روز بعد صدها نفر از وحشان گال قلعه کوب بزرگی را به سوی دروازه بزرگ شهر بحرکت درآوردند و بدنبال آن لژیونرهای رومی آماده حمله شدند. کمی به دروازه مانده چهارهزار سرباز ساخلوی جنب دروازه به سرکردگی پولاد از پهلوی به قلعه کوب حمله ور شدند.

درکنار دروازه بزرگ شهر جنگ تن به تن درگرفت وحشیان گال نامنظم و با تبر میان سربازان ایرانی افتاده بودند و پولاد به هر دستی شمشیر گرفته و عنان اسب را بدهان خود داشت و سریع و بی‌امان شمشیر می‌زد. در هنگامه جنگ آلاریک خود را به او رسانید و تبری حواله او کرد، پولاد رکاب کشید اسب را به سردست بلند کرده ضربت تبر را دفع نمود و با پهنای شمشیر به صورت اسب حریف ضربتی وارد آورد لحظه‌ای اسب فرمانده قوم گال گیج شد و به پهلوی رفت که شمشیر در دست دیگر پولاد بسرعت از فرق سر آلاریک تا دهان او را شکافت.

جنگ بین ایرانیان و وحشیان گال بر سر جسد آلاریک درگرفت هنگامه جنگ پولاد را از آن صحنه دور کرد، او بطرف قلعه کوب هجوم برد و با اطرافیان خود چرخهای چوبی جلو قلعه کوب را شکستند و با یک حرکت پرچم به ایرانیان دستور عقب نشینی داد.

هنگام بازگشت یکی از گال‌ها تبری بجانب پولاد پرتاب کرد. تبر به ران اسب او اصابت کرد و اسب در غلطید، پولاد برای اینکه در زیر تنه اسب نماند به چالاکی از روی زین به زمین پرید ضربت تبری به کلاه خود آهنین او اصابت کرد چشمانش سیاهی رفت ناگهان دستی به عجله زیر بازوی او را گرفت و با صدایی لطیف و نازک فریاد زد: پولاد به ترك اسب من سوار شو معطل نکنی.

او بیدرنگ به ترك اسب سوار پرید و در بین باقیمانده سربازان ایران بداخل ساخلوی جنب دروازه رفتند.

پولاد در تعجب بود سواری که او را نجات داده بود زره بر تن و کلاه خود و مغز آهنین بر سر داشت. زره و دستان او به خون دشمنان در میدان جنگ آغشته

بود ولی از یک طرف صدای او را در هنگامه نبرد بیاد می آورد صدائی زنانه و رسا که هیچ شکی در شنونده باقی نمی گذاشت که از حنجره یک مرد جنگجو نمی توانست باشد، پولاد بخود می گفت این سوار در زمره سربازان من نیست پس از کجا من را می شناسد که مرا در آن هنگامه به اسم صدا زد و براسب خود نشاند.

در داخل ساخلو هنوز از ضربتی که به کلاه خود او خورده بود چشمانش سیاهی می رفت. در اطاق نگهبانان زیر برج زره از تن و کلاه خود از سر برگرفت و خود را بر بستری افکند چشمان خود را بست هنوز آن صدا در گوشش طنین می افکند، قهرمان شجاع که در میدان جنگ در میان وحشیان خونسردانه با دو دست شمشیر می زد، قهرمانی که به سپاه بزرگ روم در طول راهپیمایی با تعداد اندکی سرباز آنهمه ضربات سنگین وارد آورده بود، مردی که هیچ اتفاقی او را تکان نمی داد در بستر آرمیده هر بار بیاد آن صدای رسا و دلنشین در گرماگرم نبرد می افتاد می لرزید. او فرمانده گارد جاویدشاه و یکی از سرداران ارتش ایران بود او محبوب دختران تیسفون بشمار می رفت، او که بیست و هشت سال عمر پشت سرگزارده بود همیشه به شکار و جنگ و ورزشهای سنگین عشق میورزید و از سنین چهارده سالگی در مراکز ورزشی هنرهای رزمی را فرا میگرفت و در اوان جوانی بعلت شجاعت و قهرمانی توأم با زیرکی و هوش به فرماندهی گارد جاوید رسیده بود و شاپورشاه به او علاقه وافری داشت ولی همیشه از دنیای زنان بدور بود اینک این صدا او را دگرگون کرده بود و میخواست مرتباً در ذهن خود آنرا بیاد آورد. نیمه های شب که سکوت فضا را دربر گرفته و جنگجویان دو طرف در خواب و استراحت بودند تا برای نبرد فردا خود را آماده کنند و فقط صدای پای نگهبانان گاهی سکوت را در هم می شکست پولاد که تجدید قوا کرده بود از بستر بیرون آمده لباس خود را پوشید و به بالای برج رفت و به صحرا بسوی قوای دشمن نگرست چادرهای اردوگاه روم دشت را پر کرده بود.

پولاد در فکر فرو رفت تا چه وقت میتوانند در مقابل سپاهی که چندین برابر آنان است مقاومت کنند؟ و اگر امپراطور موفق به تسخیر شهر شود تکلیف اطفال بیگناه و زنهای بی دفاع شهر در مقابل این وحشیان چه میشود؟ او چگونه در مقابل شاه جوابگو باشد.

صدائی او را بخود آورد همان صدای دلنشین خطاب به او گفت: سردار پولاد

شما مگر نخواهید آید؟

پولاد به پشت سر نگاه کرد در نور کم‌رنگ ماه اندام ظریف و بلند بالای دخترانه‌ای بمانند سایه در پشت او ایستاده بود.

پولاد برگشت و پرسید: تو کی هستی؟ اینجا چه میکنی؟ چرا در جنگ شرکت کردی؟

دختر گفت: من پردیس فرزند سردار گردین هستم با اجازه پدرم در جنگ شرکت کردم، شرکت من در جنگ برای تو که بد نشد تو جان خود را امروز از من دوباره یافتی.

پولاد خندید و گفت: ای دختر مغرور سالهاست من و مرگ سایه وار در کنار هم هستیم، تاکنون هرگز از مرگ هراس نداشته‌ام، تو هم فوراً به کاخ پدرت برو فرماندهی حمله کنندگان به قوای دشمن به من سپرده شده و تو بدون اجازه من در جنگ شرکت کردی.

پردیس: ای پولاد سردار، من کلیه رموز نبرد و بکاربردن سلاحهای جنگی را از پدرم گردین آموخته‌ام، هنگام پیکار چون زره در بر میکنم و کله خود و مغفر بر سر میگذارم هیچکس نمی‌تواند بفهمد که من مرد نیستم، من در جنگ شرکت میکنم چون از وطن خود دفاع می‌کنم.

پولاد با لحنی خشک و آمرانه گفت: من هم اکنون نزد گردین میروم و از او میخواهم فوراً ترا بخانه بازگرداند.

بدنبال این سخنان به عقب برگشت و عزم رفتن کرد.

پردیس با بغض گفت: ناراحت نباش احتیاج نیست تو با پدرم صحبت کنی حال که اجازه شرکت در نبرد را بمن نمی‌دهی من باز می‌گردم و در جنگ شرکت نمی‌کنم.

بدنبال این کلمات بازگشت و در سیاهی شب بمانند شبی از دیدگان پولاد رفته رفته محو شد. پولاد به اطاق برگشت و به روی بستر افتاد. دلش دخترک را می‌طلبید، ضربان قلبش تند شده بود. او بیاد نداشت در هنگامه بزرگترین خطرات آنگونه هیجان زده شده باشد. چشمان خود را بسته و صورت و اندام دختر را در عالم خیال مجسم می‌کرد. اندام کشیده و بلند پردیس و موهای صاف و چشمان درشت او را به نظر می‌آورد و در دل می‌گفت پردیس زیبا اگر من اجازه شرکت در

جنگ به تو نمی‌دهم برای اینست که نمی‌خواهم چهره زیبا و دلپذیر تو آسیب ببیند. سردار رشید عاشق شده بود، کسی که نسبت به زیبا رویان همیشه بی‌اعتنا بود اینک دل‌باخته‌ی دختری شده بود که در همان لحظات اول آشنائی با خشونت با یکدیگر برخورد کرده بودند با این حال پولاد از ته دل احساس شادمانی بی‌سابقه‌ای در خود می‌کرد، احساسی که در تمام مدت عمر به او دست نداده بود.

با وجود خستگی خوابش نمی‌برد بناچار از جای برخاست زره جنگی را بر تن و شمشیر خود را حمایل کرد و از اطاق بیرون آمده بطرف برج روانه شد. به اطراف می‌نگریست که ناگهان از کنار دیواره برج چهره‌ای ناآشنا بچشم او خورد. سری با موهای ژولیده و صورتی مهیب بآهستگی از آنطرف بروی برج پرید. پولاد از کناره دیوار به بیرون نگریست و آه از نهادش برآمد، چشمان حیرت زده او در آن طرف دیوار تعداد بیشماری نردبان مشاهده کرد که بدیوار تکیه داده شده و هزاران نفر از دشمنان مشغول بالا آمدن از دیوارهای اطراف برج بودند.

چون این مورد را قبلاً پیش بینی کرده و در فواصل مختلف دیوارها تعدادی هیزم آماده اشتعال ریخته بودند و قرار شده بود بمحض حمله دشمن به دیوارها هنگام شب هرکس که مشاهده نمود خود را به اولین تل هیزم رسانیده و آنرا روشن کند. پولاد بسرعت بطرف تل هیزم نزدیک خود رفت و با سنگ چخماق آنرا روشن نمود سپس شمشیر از نیام برکشید و بروی وحشیان گال که یک به یک از نردبانها بدرون برج می‌پریدند خیز برداشت، شمشیر او سر اولین نفر که بر سر راهش قرار گرفت از تن جدا کرد پولاد خم شد تبر مرد کشته را بدست دیگر گرفت و لحظه‌ای بعد یک تنه در میان صدها نفر از دشمنان که در برج فرود آمده بودند محاط شد. چشمان او در سپیده صبح بمانند عقربه ساعت شمار میچرخید و دو دست او بمانند دو گردونه می‌گردید و سر و دست وحشیان را قطع می‌کرد.

شعله‌های آتش از تمام دیوارهای برج برخاست و سربازان مدافع برج متوجه دشمنان شده به جلو آنان شتافتند و لحظه‌ای بعد در روی دیوارهای مختلف برج هزاران نفر با شمشیر و تبر بجان یکدیگر افتاده و جنگی تمام عیار در گرفت.

پولاد خود را به تنهایی در میان صدها وحشی گال دید و سربازان او که از اطراف برای کمک به او میدویدند لبخند تلخ و تحقیرآمیز او را که در هنگامه نبردهای سخت و سهمگین همیشه بر لبان می‌آورد مشاهده کردند، او با سرعت و

خونسردانه شمشیر و تبر خود را بکار میبرد و هر بار که یکی از دستانش پائین میآمد یکی از دشمنان بیحرکت بر زمین میافتاد، اطراف او پر از نعش کشتگان شده بود. پولاد بگونه ای خود را قوی و نیرومند حس میکرد که گوئی بمیان عده ای کودک افتاده سرمست از قدرت فریاد زد ای سپیده صبح تو اکنون شاهد نبرد من باش.

سربازان پولاد رفته رفته حلقه محاصره گالها را شکسته و به دور او جمع شدند دیگر وحشیان از جلو او فرار می کردند سعی می نمودند از نردبانها پائین رفته و جان خود را نجات دهند. با هجوم شمشیر زنان داخل شهر بر روی دیوار برجها حمله شبانه با شکست روبرو شده بود، مدافعان با چوبهای بلند نردبانها را به بیرون سقوط می دادند و در روی دیوار باقیمانده مهاجمان که نتوانسته بودند باز گردند بدست سربازان و شمشیرزنان شهر قتل عام شدند.

پولاد از دیوار برج به پائین رفت و با اسب خود بسوی ارك حكومتی عزیمت نمود، صورت و زره اش آکنده از خون بود. در داخل ارك گردین پولاد را دربرگرفته او را بوسید و گفت: لقب جنگاور دیگر شایسته من نیست و از آن تو باید باشد.

پولاد که در پشت سرگردین آرسام را با لباس رزم و پردیس را با پیراهنی سپیده بلند دید از شرم سر به پائین انداخت و گفت: ای سردار گردین ایران زمین سرداری به مانند تو دیگر نخواهد دید.

گردین: پردیس پولاد را بداخل حمام راهنمایی کن تا سر و تن را از خون گالها و رومیها بشوید.

هنگامیکه پردیس پولاد را بسوی حمام هدایت میکرد دل در سینه دلاور جوان می طپید. پردیس دیگر لباس رزم بر تن نداشت و گیسوان خود را بر روی شانهها ریخته با چهره زیبا و چشمان درشت و اندام کشیده اینک ساقهای سپید و عاج مانند خود را در معرض نگاه قهرمان جوان گذارده بود، لبان پولاد می لرزید و اگر چهره او خون آلود نبود مسلماً صورتش راز عشق او را فاش می ساخت.

فصل دهم

یک ماه از محاصره شهر نصیبین بوسیله امپراطور رومیها می گذشت.

دشتهای اطراف شهر هر روز شاهد نبردهای کوچک و بزرگ بود. پولاد و گردین که دستش بهبود یافته بود مرتباً از راههای گوناگون به سپاه روم و قشون متحدش ضربه می زدند و سعی داشتند با این یورشها روحیه مردم شهر و سربازان مدافع را حفظ کنند، آنها انتظار رسیدن ارتش ایران را داشتند. پردیس گاهی اوقات دور از چشم پولاد سلیح نبرد برتن می کرد و به همراه سربازان از شهر خارج شده و به ستونهای رومی حمله می نمود.

امپراطور والریانوس دیگر برای تسخیر نصیبین عجله نداشت زیرا با مشاهده دیوارهای بلند و دروازه های مستحکم شهر او که خود یک سردار مجرب و کارآموده بود می دانست تا آب و آذوقه در شهر تمام نشود با بودن فرماندهانی چون گردین و پولاد تسخیر شهر ممکن نیست. او می گفت با این سپاه گران فقط برای فتح شهر نصیبین نیامده بلکه باید عمده قوای ایران را شکست داده و نابود کند سپس تا تیسفون بتازد.

در یکی از شبها دو هزار سرباز ایرانی به فرماندهی گردین از دروازه های شهر خارج شده و به جلو داران سپاه روم حمله کردند، پردیس که به همراه سربازان از شهر خارج شده بود با عده ای به چادرهای خواربار رومیها هجوم برده و آنها را به آتش کشیدند، پولاد در ضمن زدو خورد از دور مراقب پردیس بود و چون فرماندهی آنشب با گردین بود پولاد نمی توانست مانع جنگیدن پردیس شود بهمین جهت سردار جوان و دلباخته سعی می کرد زیاد از پردیس دور نشود. درگیرودار نبرد سنگی از فلاخن جستن کرد و به پشت گردن پردیس اصابت نمود بگونه ای که او بیهوش از اسب بزمین پرتاب شد، سربازان ایرانی پس از یورش بفرمان گردین عازم عقب نشینی به داخل شهر بودند.

پولاد دهنه اسب را برگردانید و بسرعت بسوی چادرهای آذوقه که مشتعل شده بودند رکاب کشید، از لهیب شعله های آتش کسی را یارای نزدیک شدن نبود. پولاد بتاخت به محل سقوط پردیس رسید از اسب به پایین پرید دخترک را بر روی اسب انداخت و سپس بر اسب جست و بسرعت از محل دور شد. هنگامیکه به مدخل شهر نگریست گردین و سربازانش بدرون رفته و دروازه بسته بود و رومی ها و گالها مشغول جمع آوری نعش کشتگان بودند.

پولاد که در هیچ حالتی خونسردی خود را از دست نمی داد و در بین ارتش

ایران مشهور بود که در هر وضعیت مشکل او بدون دستپاچگی راه حلی می‌یابد در جهت عکس شهر تاخت و از شهر و اردوگاه رومیها دور شد، او می‌دانست در صورتی که با سربازان رومی روبرو شود تا سرحد مرگ خواهد جنگید و بدست ایشان اسیر نمی‌شود ولی از جانب پردیس می‌ترسید که دختر زیبایی را که دوست دارد اسیر دشمن ببیند پس بناچار اسب را به کوره راههای کوهستان راند و پس از طی راهی چند به یک کلبه جنگلی رسید.

داخل کلبه لوازم مختصر زندگی کوه‌نشینان بیچشم می‌خورد مثل اینکه ساکنان کلبه بواسطه شروع جنگ احشام خود را برداشته و به نقاط مرتفع تر کوچ کرده بودند.

پولاد پردیس مدهوش را از روی اسب برداشت و بداخل کلبه برد او از مقداری گاه و پارچه بستری درست کرد و او را خوابانید سپس از کلبه بیرون آمد عنان اسب را در دست گرفت و در پشت درختان کوهستانی محلی پوشیده یافت و اسب را بدرختی بست و به کلبه بازگشت، ظرفی سفالین برداشت و در بیرون کلبه از برکه ای آب کرده در کنار بستر پردیس نهاد پارچه ای را از آب نم زده و به پشت گردن او مالید و آنقدر ادامه داد تا قلب دختر آرام آرام تطپیدن گرفت. لحظه ای بعد چشمان پردیس باز شد و چهره پولاد را نزدیک صورت خود دید

سوال کرد:

اینجا کجاست؟ من کجا هستم؟

پولاد که در طول یکماه گذشته هرگز نگذاشته بود پردیس به عشق او پی ببرد و همیشه با بی‌اعتنایی با او برخورد کرده بود اینک نیز بسادگی ماجرای بیهوش شدن او را و اینکه برای جلوگیری از اسارت او به این مکان آمده بودند برای او شرح داد.

پردیس: سردار پولاد واقعاً پوزش می‌طلبم که باعث این همه دردسر برای تو شدم، حال که دچار این وضع شده ایم تکلیف چیست؟

پولاد: با این وضعیت ما قادر نیستیم از اردوگاه رومیها که نصیبین را در محاصره دارند رد شویم و به شهر برویم. گردین و دیگران هم منتظر ما نمی‌باشند بطور قطع آنها فکر می‌کنند در هنگامه نبرد هریک از ما کشته شده ایم و نعشمان در گوشه ای از دشت بمانند دیگر کشته شدگان افتاده و رومیها نیز برای جلوگیری از

عفو نت بعد از هر جنگ گودال وسیعی در زمین حفر می کنند و نعش کشتگان را از دوست و دشمن در آن ریخته و با خاکم پر می کنند پس اهالی شهر حتی بفکر یافتن جنازه های ما هم نمی باشند. بنابراین تنها راه برای ما اینست که در این کلبه کمی بیاسائیم تا حال تو کاملاً خوب شود که قادر به اسب سواری بشوی سپس بسوی تیسفون حرکت کنیم من مسیری را انتخاب می کنم که ارتش ایران بطرف نصیبین می پیماید ما تا دو یا سه روز دیگر به ارتش شاه می رسیم و با آن بسوی نصیبین باز می گردیم. بدنبال این سخنان از کلبه خارج شده و پس از زمانی کوتاه به اسب خود رسید و از کیسه ای که از پهلوی اسب آویزان بود پوستی درآورد و برتن کرد سپس به کلبه بازگشت در گوشه ای بر روی زمین نشست و با انگشت شروع به رسم کردن مسیری که می بایست طی کنند کرد.

فصل یازدهم

در شهر در ارك حكومتی گردین نگران و آشفته كدخدایان محلات شهر را احضار کرده بود، دستان پهن و بزرگ خود را به زیر چانه ستون کرده در حالتی از تفکر فرورفته بود. افراد حاضر با یکدیگر سخن می گفتند همگی از فقدان پولاد ناراحت و نگران بودند.

گردین شروع به صحبت کرد: دوستان عزیز همانطور که می دانید پولاد سردار بزرگ ایران پس از آنهمه شجاعت و فداکاری که برای نجات این شهر انجام داد عاقبت در راه دفاع از وطن کشته شد، من آنقدر که برای از دست دادن این فرماند دلیر نأسف می خورم برای کشته شدن پردیس دختر شجاع خود ناراحت نیستم، وجود پولاد با کاردانی و رشادتی که داشت در این موقعیت باندازه صدها سوار برای ما ارزش داشت.

یکی از کدخدایان اظهار داشت: سردار عزیز پولاد و پردیس ممکنست کشته نشده و بدست دشمن اسیر شده باشند.

گردین: من روحیه هر دو نفرشان را یکی بعلت اینکه فرزند من بود و دیگر سردار ارتش شاه می شناسم هیچ یک از آن دو تن به اسارت نمی دهد و بطور قطع اکنون که بازنگشته اند در جنگ کشته شده اند، اینک چون تعداد سربازان مدافع اندک است و سرداری با درایت چون پولاد نیز در بین ما نیست شما هر یک در

محلله های خود مردان را مسلح کنید من اطلاع دارم ارتش ایران حتماً تا دو یا سه روز آینده به شهر خواهد رسید و ما دو تا سه روز دیگر اگر بتوانیم شهر را حفظ کنیم نزد شاهمان سر بلند خواهیم شد.

در همین حین سربازی خون آلود بداخل اطاق جست و فریاد زد: رومیها برج جنب دروازه را گرفته و بر دیوار سمت راست دروازه مسلط شده اند.

سردار جنگاور بدون دستپاچگی گرز خود را بدست گرفت و بسرعت از جلسه خارج شد. آرسام بدنبال او بیرون دوید. یکی از واحدهای لژیون روم برج کنار دروازه را تسخیر کرده و بوسیله نردبانهایی که بر دیوار تکیه داده بودند مرتباً افراد روی برج را تقویت می کردند.

سربازان ایرانی روی برج توسط رومیها قتل عام شدند. جنگاور پیر خود را به پایین برج رسانیده بدون اینکه بیمی از مرگ بخود راه دهد یکه و تنها از پله های برج بالا رفت گردین مصمم بود به بهای جان هم شده برج را پس بگیرد.

آرسام که به دنبالش او بالا می رفت نعره زنان افراد را تشویق به بالا آمدن می کرد. در روی برج همه رومیها بلند بود و کلاه خودهای پرداز رومی از داخل شهر مشاهده می شد. گردین با گرز سنگین و مخوف خود بی محابا به رومیها حمله برد، آرسام در پشت پدر بزرگ جای گرفته و از عقب سر او را حمایت می کرد، دو مرد غول پیکر گویی شراره های آتش بودند رومیها با سر و مغز متلاشی دسته دسته بر روی یکدیگر می افتادند.

ساعتی بعد سطح برج از جنازه سربازان ایران و روم مفروش شده بود. کلودیوس از بیرون شهر مرتباً نیروهای کمکی را بر سر برج اعزام می نمود. امپراطور والریانوس سوار بر اسبی عظیم الجثه در میان افراد گارد مخصوص امپراطوری در سکوت از دور روی تپه ایستاده و صحنه جنگ را نظاره می کرد. سردار جنگاور ایرانی رفته رفته بر لژیونرهای روی برج فائق می شد، ضربه خنجری کنار ساق پایش را شکافته بود ولی او که نازه گرم جدال شده بود هیچ دردی را احساس نمی کرد و توجه او فقط به پاک کردن سطح برج از سربازان رومی بود. کلودیوس فرو ریختن سربازان خود را از روی برج می نگریست چهره اش از عرق خیس شده بود، سردار غول پیکر به هر طرف روی می آورد آنجا از قوای دشمن تهی می شد.

امپراطور برای کلودیوس پیغام فرستاد: افراد را بی جهت بکشتن نده فاصله ما از رم زیاد است قوای امدادی نمی توانیم دریافت کنیم که جای مجروحان و کشته شدگان را پر کنند ما به این لشکریان برای رویارویی با عمده قوای ایران نیازمندیم.

کلودیوس بناچار فرمان بازگشت لژیونرهای رومی را از روی برج داد. آرسام فریاد زد: پدر! رومیها از نردبانها پایین می روند جلوشان را بگیر سردار کارآموده خنده کنان گفت: فرزند حاضرم نردبانهای دیگری هم از خودمان برای ایشان بر دیوار برج بگذارم که سریعتر فرار کنند.

رومیها دسته بدسته از نردبانها پایین می رفتند و گردین بر گرز خود تکیه داده و پائین رفتن آنها را مشاهده می نمود.

آرسام: پدر دستور بده به انتقام سربازان کشته شده سر از بدن جنازه رومیها جدا کرده و به ارودی آنها پرتاب کنیم.

گردین: فرزند ما با سربازان جاندار می جنگیم با مردگان کاری نداریم آنها را همینطور به پایین بیاندازید تا رومیها دفنشان کنند.

فصل دوازدهم

پردیس مشغول بررسی اشیاء درون کلبه بود، پولاد برای رسیدگی به اسب بیرون رفته بود تاریکی هوا که فرا رسید پولاد بازگشت.

پردیس: کم کم داشتم نگران می شدم خیلی دیر آمدید.

پولاد: اسبان هم مثل ما آدمیان احتیاج به خوراک و نظافت دارند خصوصاً

این اسب که ما را باید تا مسافتی دور با خود حمل نماید.

پردیس: سردار کمی آتش روشن کنید.

پولاد: نه دور از احتیاط است هوا مهتاب است و چندان تاریک نیست

وانگهی اگر آتش روشن کنیم ممکنست گشتی های شب دشمن از دور آنها ببینند.

چهار روز بعد آندو به پیشقراولان ارتش ایران رسیدند.

در پوش سلطنتی شورای جنگی تشکیل گردید و پولاد کلیه عملیات جنگی که

تاکنون انجام شده بود و اطلاعاتی را که از لشکریان رومی داشت باختصار شرح

داد. شاه پولاد را ستود و گفت: پدرم اردشیرشاه به گردین لقب جنگاور داد و من

او را شجاع شجاعان ملقب می‌کنم، شاه ایران در حالیکه پردیس را در کنار خود نشانیده بود و به عوالم مابین او و پولاد کمی پی برده بود اظهار داشت: پس از جنگ با رومیها به یک عروسی باشکوه در شهر نصیبین دعوت خواهیم شد و مخارج جشن را از خزانه سلطنتی خواهیم پرداخت.

پردیس که همواره میل داشت دیگران او را دختری سلحشور و جنگجو بشمار آورند متوجه کنایه شاه نشد ولی پولاد شرمگین از محبت شاه سربه زیر افکند. در خارج از چادر سلطنتی پولاد خود را بصورت رسمی به آرسس سپهسالار ارتش ایران معرفی کرد.

آرسس لبخندزنان گفت: پولاد خیلی رسمی شده ای گویا فراموش کردی که سالهاست با یکدیگر رفیق شکار و ورزش بوده ایم.

پولاد: آرسس عزیز ما همیشه با یکدیگر دوست هستیم ولی فعلاً هنگام نبرد بزرگ شاهان ایران و روم است و توهم سپهسالار ارتش ایران زمین هستی، من خود را در اختیار تو قرار می‌دهم که نحوه انجام وظیفه ام را تعیین نمائی.

آرسس: پولاد دلاور تو کماکان فرمانده گارد جاوید هستی و وظیفه تو همان است که همیشه با نفرات گارد پیرامون شاهنشاه باشی.

ارتش ایران بسوی نصیبین راه می‌پیمود و در طول راه پولاد که با آرسس دوست و با هم بسیار صمیمی بودند عشق خود را به پردیس برای او شرح داد و آرسس به او قول داد چنانچه بعد از جنگ زنده بماند از جانب او با گردین گفتگو و پردیس را برای او خواستگاری خواهد نمود.

فصل سیزدهم

آفتاب کمرنگی بر دشت نصیبین می‌تابید، بادهای پاییزی می‌وزیدند و اردوگاه بزرگ رومیها و متحدان را نوازش می‌نمودند. گشتی های روم خبر رسیدن پیش قراولان ارتش ایران را به اطلاع امپراتور رسانیدند. در شهر از فراز برج و باروهای دیوار از دور ارتش هشتاد هزار نفری ایران رده به رده نمایان می‌شد. ارتش شاه بدون هیاهو و سرو صدا بدشت نصیبین نزدیک شده و در فاصله ای با سپاه روم اردو زد.

امپراتور والریانوس بر یک بلندی ایستاده و شمشیر پهن و بلندی به کمر

حمایل داشت و بازوان ستبر خود را بر سینه زده به اردوی ایرانیان نگاه می کرد، اطراف او را فرماندهان فالانزهای رومی احاطه کرده بودند. امپراطور به آداکر که پس از کشته شدن آلاریک رئیس قبایل گال شده بود اشاره کرد و گفت: آنچه که مدتهاست انتظارش را می کشیم رسید پس از درهم شکستن این سپاه که در مقابل ما است نصیبین خودبخود تسلیم می شود و دیگر هیچ مانعی تا پایتخت ایران بر سر راهمان وجود نخواهد داشت. چون گفتار او را برای آداکر ترجمه کردند او خندید و گفت: پس از جنگ کشندگان آلاریک و ماساریک را تکه تکه کرده و تکه های بدن آنها را در آتش خواهم سوزاند.

کلودیوس که در کنار امپراطور ایستاده بود زیر لب زمزمه کرد: البته اینکار مستلزم شکست دادن ارتش ایران و فتح نصیبین و بدست آوردن کشندگان است. در ارك شهر گردین از خوشحالی بر روی پا بند نبود خستگی نبردهای اخیر از بدن او بدر آمده بود، بمانند جوانان سرعت فعالیت می کرد و سربازان مدافع را برای نبردی تهاجمی سازماندهی می نمود. آرسام با خوشحالی به پدر بزرگ نیرومند خود می نگریست، سرداری که برای حفظ روحیه مدافعان هیچگاه غم مرگ دخترش پردیس را بر چهره خود آشکار نمی کرد، سرداری که سالیان دراز عمر خود را در جنگهای گوناگون گذرانیده و شمشیر و گرز و زره همیشه یاران نزدیک او بودند، یکه سوار دلیری که بارها بدون هیچ واهمه ای یک تنه در میان هزاران نفر از افراد دشمن محاط شده و با دلاوری خود دوست و دشمن را به تعجب واداشته بود اینک با رسیدن شاه جوان خود بمانند جوانان به شور و شغف افتاده بود و بی صبرانه انتظار می کشید که جنگ دو سپاه شروع شود و او در رکاب شاه جانبازی کند.

سحرگاه روز بعد قشون روم و متحدانش از یکطرف و ارتش ایران از طرفی دیگر شروع به صف آرائی کردند که طبق آرایش کلاسیک جنگهای آن زمان هر طرف یک قلب سپاه در وسط و دو جناح در چپ و راست قلب سپاه بوجود آوردند.

لباس دار شاه ساق بند آهنین شاه را به او می پوشانید. شاپور شاه زره مطلای خود را برتن کرد کلاه خود مطلا را بر سر نهاد و از اسلحه دار خود تبرزین جنگی طلب کرد، در زمان پادشاهی پدرش او بکار بردن تبر جنگی را از یکی از

اسیران گال آموخته بود و در جنگهای بزرگ اسلحه انتخابی او تبرزین بود و در بکار بردن آن تجربه و مهارت داشت .

جناح راست سپاه ایران را آرسس و جناح چپ را بهرام فرماندهی می کردند . پولاد در پشت سر شاه در قلب سپاه در جلو سواران سنگین اسلحه قرار گرفته بود لبخند تلخ و تحقیر آمیزی که همیشه در نبردها بر لب می آورد اینک نیز بر لبان او دیده می شد . او به پردیس اجازه داده بود زره بر تن کرده و در جنگ شرکت کند ولی بشرط آنکه از آغاز تا پایان جنگ در کنار او قرار گرفته و از او دور نشود .

شب قبل ترتیب نقشه جنگ را به پولاد محول کرده بودند و او در شورای جنگی برای سرداران ایران وضعیت میدان جنگ و نحوه جنگیدن با رومیها و وحشیان متحد آنانرا تشریح می کرد .

بر روی میزی چوبی منظره دشت نصیبین ترسیم شده و شاه و سپهسالار بهرام و دیگر سرداران بر روی نقشه خم شده بودند پولاد بدون توجه به میز درحالیکه چشمانش به پرده چادر دوخته شده بود براحتی وضعیت تپه و ماهورها و اسامی نقاط را شرح داده و وضعیت جنگ را تشریح می کرد ، پردیس با نگاهی ستایشگر و حظی وافر متوجه او بود .

از داخل نصیبین صدای هیاهو بگوش می رسید ، سربازان مدافع بر روی دیوارها دیده نمی شدند و فقط تعداد اندکی نگهبان بر بالای برجهای شهر حضور داشتند .

امپراطور والریانوس که خود فرمانده مجربی بود شخصاً به آرایش سپاه پرداخت او بیست هزارتن از جنگجویان گال را مأمور پشت دروازه های شهر نمود که در صورت حمله گردین و سربازانش به جلوگیری آنان پردازند و بقیه سپاه را به دو جناح چپ و راست و قلب آراست و خود فرماندهی قلب سپاه را برعهده گرفت .

صبحگاه جنگ آغاز شد ، در جلو قلب ارتش ایران پیاده نظام صف کشیده بودند ، والریانوس غرق در آهن بر اسب کوه پیکری نشسته و فرمان شروع حمله را داد و به ناگاه خود با عمده قوای سنگین اسلحه رومی به قلب ارتش ایران بطرف پیاده نظام هجوم برد .

چهل هزار سوار با اسلحه های سنگین رومی بحالت یورتمه بسوی جبهه

پیاده نظام ایران بحرکت درآمدند، پیاده نظام عکس العملی نشان نمی داد حدود سیصد متر مسافت به پیاده نظام ایران سواران رومی بتاخت درآمدند. کلودیوس در جناح چپ حرکات جنگی را کنترل می کرد او پیاده نظام ایران را فنا شده انگاشت زیرا نفرات پیاده با اسلحه سبک یارای مقابله با سواران دارای اسلحه های سنگین رومی را نداشتند.

سواران بسرعت نزدیک می شدند که ناگهان با صدای نفیری نفرات پیاده نظام ایران تقسیم شدند، عده ای به طرف جناح چپ و عده ای به طرف جناح راست ارتش ایران دویدند و در پشت سرشان سواران سنگین اسلحه پارسسی و گارد سوار سلطنتی که در دو رده صف کشیده بودند نمایان شدند.

گردین که از بالای برج شهر نظاره می کرد تا بموقع وارد کارزار شود به اطرافیان خود گفت: هرکس این نقشه را برای جنگ کشیده از افکار پولاد الهام گرفته است.

همینکه پیکار مخوف در قلب میدان بین سواران سنگین اسلحه دو سپاه درگرفت آرسس و بهرام در دو جناح شروع به پیشروی کردند و در همین حین دروازه های شهر نصیبین باز شده و گردین به سرکردگی سربازانش به بیست هزار وحشی گال حمله ور شد.

اواسط روز جنگی تمام عیار در تمام نقاط دشت درگرفته بود. آرسس و بهرام طبق نقشه ای که پولاد طرح کرده بود کوشش می کردند قوای دشمن را در دو جناح درهم شکسته و سپاه روم را دور زده و با الحاق به سربازان گردین آنرا بمحاصره درآورند.

والریانوس با نفرات گارد مخصوص امپراطوری بسوی درفش کاویان که در پشت سرشاه در اهتزاز بود روی آورد، سم اسب او نعش گشته شدگان و مجروحین را لگدمال کرده بسرعت بطرف شاپور شاه می رفت.

شاه با قامتی باشکوه و زره و کلاه خود مطلقاً در میان سواران ایرانی مشخص بود او با تبرزین جنگی خود حملات سواره نظام سنگین اسلحه رومی را دفع می کرد. امپراطور والریانوس چهره پولاد را که با دو دست شمشیر می زد و در هریک از دستانش شمشیری بچشم می خورد در پشت سرشاه شناخت و شمشیر پهن و بلند خود را از چپ و راست بکار انداخت.

امپراطور بر پشت اسبی کوه پیکر با قامت بلند و ستبر از همه سپاهیان اطراف خود بلندتر می نمود او بسوی شاه هجوم برد و شمشیری حواله او کرد، شاپور پادشاهی بود که در همه جنگها خود مانند سربازی در جنگ شرکت می کرد و در میادین جنگ خونسرد و دقیق بود، در یک لحظه از منظره این سوار بلندقامت و ستبر رومی که شغل ارغوانی بر دوش داشت فهمید امپراطور است. حمله او را دفع و با تبرزین خود بوی حمله کرد. گردین گرم جدال شده بود و همچنان می کشت و می شکست و افراد خود را بجلو می کشید. او و گرز سنگین و مخوفش تبرداران گال را به وحشت انداخته بود، دست او بمانند آسیاب می چرخید و هرکس را بر سر او می دید خرد می نمود. لحظه ای اطرافش خلوت شد به دور و بر خود نگریست افرادش همه کشته شده بودند و او تنها در میان گالهای وحشی مانده بود. از موها و سیبیل های سپید از بناگوش دررفته اش خون می چکید و برآستی هیبت غول از بندرها شده ای را یافته بود. قهقهه خنده اش فضا را پر کرد گرز را بر بالای سر برد و مجدداً به گالهای تبردان حمله برد. در جناح راست آرسس با فالانژهای پیاده نیزه دار که جناح چپ لژیونرهای رومی را تشکیل می دادند روبرو شده بود. قبل از رسیدن به فالانژهای مربع شکل آرسس فرمان تیراندازی داد و ایرانیان از دور با تیروکمان بارانی از تیر بر دشمن باریدند و عده ای از رومیها از پای درآمدند و همینکه بهم رسیدند شمشیرها از نیام کشیده شد و جناح راست ارتش ایران با جناح چپ سپاه روم درگیر شدند، آرسس با شمشیر میان چوب نیزه ای را که به سمت او دراز شد قطع کرد و شکم نیزه دار را درید.

شمشیر دو دم لشکریان جناح راست ایران حربه مفیدی برای رویارویی با نیزه های رومی بود و چنانچه به بدنه چوبی نیزه اصابت می نمود آنرا از همان نقطه می شکست و نیزه در دست سرباز رومی ارزش جنگی خود را از دست می داد. آرسس قبل از درگیری به جناح راست فرمان داده بود تحت هیچ شرایطی حق ندارند قدمی به عقب بردارند و باید به جناح چپ ارتش ایران ملحق شوند.

کلودیوس مشاور نظامی امپراطور که فرماندهی آن قسمت از سپاه روم با او بود شمشیرزنان رومی و تعدادی از تبرداران گال را برای تقویت نیزه داران بجلو فرستاد. رومیها به زره های آهنین و سپرهای بزرگ مجهز بودند و زره و سپر با اینکه محافظ خوبی برای بدن سرباز است ولی بعلت سنگینی از چالاکی او

می‌کاهد. ایرانیان اکثراً در جنگها خفتان^۱ برتن می‌کردند. در این قسمت از میدان جنگ نبرد تن به تن بین جناح راست ارتش ایران تحت فرمان آرسس و جناح چپ سپاه روم بفرماندهی کلودیوس در گرفت، تبرهای بلند و سنگین وحشیان گال برای شمشیرزنان خفتان پوش ایرانی اسلحه مرگباری بود.

کلودیوس سردار استراتژ رومی عده‌ای از وحشیان گال را مأمور کرد که از پهلو به جناح راست ارتش ایران حمله ور شده و ارتباط آن را با عقب خود قطع کنند و بدین ترتیب آرسس از دو سمت مواجه با ضد حمله جناح چپ رومیها شد.

در قلب میدان در میان سواران سنگین اسلحه زره پوش ایران و روم پادشاه و امپراطور بر یکدیگر تاخته بودند، شمشیر بلند و پهن امپراطور به طور سریع بر چپ و راست قامت شاه در حرکت بود و شاه با سپری آهنین حملات او را دفع می‌نمود. شاه حمله نمی‌کرد. تبرزین جنگی او مترصد فرصت بود تا در لحظه مناسب امپراطور را از اسب سرنگون سازد.

در یک آن شمشیر والریانوس از روی سپر آهنین لغزید و به قربوس چرمی زین اسب شاه اصابت کرده کمی در چرم فرو رفت، در همان لحظه که والریانوس تلاش کرد شمشیر را از چرم بیرون کشد تبرزین جنگی شاه سریعاً بر آرنج دست راستش فرود آمد و ضربت آن شمشیر را از کف والریانوس انداخت، ضربت دوم تبرزین به فاصله یک پلک برهم زدن بر شانه راست امپراطور فرود آمد. والریانوس روی زین خم شد، سواران سنگین اسلحه رومی به مقابل شاه تاخته و امپراطور خود را در میان گرفتند. شاه با تبرزین به ایشان حمله کرد. در حالیکه سواران رومی امپراطور را در میان گرفته و او را به پشت سپاهیان در حال نبرد می‌بردند او که حواس خود را هنوز از دست نداده بود سعی می‌کرد آثار درد بر چهره‌اش هویدا نشود، احساس می‌نمود که گوئی دست راستش از کتف قطع شده، خونی که بشدت از شانه او جاری بود قوای او را کاهش می‌داد، یکی از سواران روم بر پشت اسب او بسته امپراطور را در آغوش گرفت و اسب را هدایت کرد شاه و اطرافیانش با سواران رومی درگیر شده بودند. پولاد با عده‌ای از سواران گارد جاوید بطرف امپراطور مجروح هجوم برد، سردار ایرانی بمیان سواران گارد

۱- خفتان زره‌ای بود که از نمد و چرمهای ضخیم ساخته می‌شد و سبک بود.

والریانوس راند، او می خواست بهر قیمتی شده کار مجروح را تمام کند زیرا کشته شدن امپراطور بمنزله خاتمه جنگ و شکست رومیها بود.

موهای سر و صورت پولاد بطرز وحشت انگیزی سیخ شده بود لبخند تلخی بر لبانش هر لحظه گسترده تر می شد، به اطراف خود توجهی نداشت و تمام حواسش متوجه والریانوس بود که او را از دست ندهد، در میان سپاهیان گارد امپراطور محاط شده بود و فقط پردیس و چند نفری از سواران گارد جاوید از پشت سر او را محافظت می کردند.

پولاد نیرویی یافته بود که هیچ یک از سواران رومی قادر نبودند جلو او را بگیرند، هر کس بین او و والریانوس حائل می شد بضربت سریع شمشیر او از پای در می آمد، شمشیر در دست او چنان سرعت می چرخید که دست و شمشیر دیده نمی شدند.

عاقبت سواری که امپراطور مجروح را در آغوش داشت بضررب شمشیر پولاد از اسب بزمین افتاد و پولاد با یک خیز حیرت آور بر پشت اسب امپراطور جست. پردیس نیزه ای را که می رفت از پهلو بدن پولاد را سوراخ کند با شمشیر قلم کرد، پولاد شمشیر خود را رها کرده در حالیکه با یکدست امپراطور مدهوش را در بغل گرفته بود با دست دیگر اسب را بمیان ایرانیان راند، سپاهیان گارد جاوید باتفاق اطراف پولاد را گرفتند. شاه و اطرافیان جنگ کنان راه خود را بطرف پولاد گشودند و هنگامیکه به او رسیدند پولاد پیکر مدهوش امپراطور نیرومندترین کشور جهان را در جلو سُم اسب شاه ایران بر زمین انداخت و خود خم شده بر یال اسب شاپور شاه بوسه زد. شاه خسته ولی خندان به چهره خونین پولاد نگریست و دستور داد پیکر والریانوس را از میدان نبرد به اردوگاه منتقل و بر زخمهایش مرهم گذارند.

همه ای در بین سربازان رومی افتاد که امپراطور کشته شده، کلودیوس از مقر فرماندهی جناح چپ بجلو آمد تا بفهمد چه خبر شده. اخبار گوناگون بود چند تنی می گفتند امپراطور مجروح و اسیر شده و عده ای اظهار می داشتند بچشم خود کشته شدن والریانوس را دیده اند. در این حین تیری بلند که از کمائی قوی رها شده بود تا پر در گلوی کلودیوس جای گرفت چشمانش سیاهی رفت و لحظه ای بعد بر زمین سرنگون شد و جان داد.

دیگر کلیه سپاهیان رومی که هنوز در حال پیکار بودند در قلب و هردو جناح می دانستند امپراطور و مشاور نظامی او کشته شده اند.

سپاه روم نبردکنان عقب می نشست قدرت هماهنگ کننده فرماندهی دیگر در آن سپاه عظیم وجود نداشت و واحدهای کوچک به سرپرستی افسران جزء آهسته آهسته بعقب می رفتند و فرماندهی آنها نیز ثمربخش نبود.

سپاهیان تیزرو و سبک اسلحه پارسی بسرکردگی بهرام از جناح چپ ایران موفق شدند با دور زدن جناح راست سپاه روحیه باخته رومی خود را به پشت آن برسانند و در گرماگرم جنگ گردین زخم‌دار ولی نیرومند به آنها ملحق شد.

سواران ایرانی با حیرت سردار پیر و غول پیکر را که یکه و تنها با وحشیان گال پیکار کرده بودند می نگریستند و او گویی از تفریح و شکار بازگشته قهقهه زنان با بهرام فرمانده جناح چپ سخن می گفت. وحشیان گال با بی نظمی از جلو سواران تیرانداز پارسی گریخته و در گوشه و کنار دشت نصیبین پراکنده می شدند.

با رسیدن جناح راست ارتش ایران از پشت سپاه روم به جناح چپ، باقیمانده لژیون‌های رومی به محاصره ارتش ایران درآمدند. شاپور شاه پس از دریافت خبر الحاق قوای آرسس و بهرام بیکدیگر با گارد خود به ورودگاه ایرانیان بازگشته و اتمام کار را به سرداران ایرانی سپرده بود، از حال امپراطور اسیر سؤال کرد پاسخ شنید مشغول مداوای او هستند و زنده خواهد ماند.

جنگ در تمامی نقاط دشت متروک شده بود و نمایندگان آرسس که اینک فرماندهی تمامی ارتش را بعهدده داشت با افسران رومی مشغول مذاکره درمورد خلع سلاح سپاهیان روم و تسلیم بلاشرط بودند. افسران رومی سعی می کردند سپهسالار ایران را قانع کنند باینکه بایشان راه بدهد تا بازگردند و آرسس به ایشان پیام داد که یا تسلیم بدون شرط و خلع سلاح سربازان رومی یا قتل عام کامل آنان. آرسس به لحاظ احترام نظامی گری گفت پس از تسلیم بلاشرط قشون روم افسران رومی اجازه خواهند داشت فقط شمشیر خود را در کمر با خود داشته باشند. نمایندگان قشون روم می گفتند اگر سربازان روم خلع سلاح شوند وحشیان گال بر آنها تاخته و اردوگاهشان را غارت می کنند، آرسس اظهار داشت که وحشیان گال در گوشه و کنار صحرا پراکنده و متواری هستند و در هر گوشه به چنگ روستائیان ایرانی بیافتند کشته می شوند و آنقدر بفکر نجات جان هستند که

به اردوگاه روم نمی توانند بپردازند و در ضمن ارتش ایران پس از تسلیم رومیها از آنان حمایت خواهد کرد و افسران رومی هم برای حفظ شرافت نظامیگری است که اجازه دارند شمشیرهای خود را با خود حمل نمایند.

گردین در اردوگاه ایرانیان بحضور شاه رسید. سردار غول پیکر که خود و گرز سنگین و خوف انگیزش بمتابه یک لشکر بودند، سرداری که به تنهایی در میان تبر و شمشیر بیست هزار جنگجوی وحشی گال محاصره شده و قهقهه می زد باندام پیل وار خونالود بمشاهده شاه جوان بلرزه درآمده بخاک افتاد، مرگ فرزندان و نوه عزیزش در میدان جنگ او را متأثر نکرد ولی اینک در مقابل شاهنشاه جوان متأثر شد. اشک پهنای صورت جنگاور پیر را فرا گرفته و خونهای خشک شده بر چهره اش را می شست. شاه لبخندزنان دستها را بجانب سردار فدائی خود و پدرش دراز کرده با آغوش باز بسوی گردین رفت، سردار غول پیکر در مقابل پای شاه بزانو درآمد و هیکل پیلوار خود را بر روی زمین افکنده بر پای شاه بوسه زد. ریزش اشک آنچنان چشمان او را تار کرده بود که پولاد و پردیس را در پشت سرشاه و در میان اطرافیان او ندید. قلمرو پارس و جوانی اردشیرشاه بخاطر گردین آمده بود که خود در آنزمان جوانی برومند و از دوستان اردشیر بود و سپس در کنار او جنگیده تا اردشیر بر اردوان پنجم آخرین پادشاه سلسله اشکانیان غلبه کرد و شاه ایران شد سپس خاطرات سالهای سلطنت اردشیر و جنگهایی که در رکاب او کرده بود در ذهن سردار پیر جان گرفت. شاپورشاه کاملاً شبیه جوانی اردشیر و فقط از او بلند قامت تر و ستبرتر بود. سر گردین بر زمین و لبانش هنوز بر چکمه های شاپور بود که شاه خم شد زیر بازوان سردار جنگاور را گرفت و او را از زمین بلند کرد و در آغوش گرفت. گردین با وحشت زمزمه کرد: شاهنشاه من غبارآلود و خونالود هستم پیکر شاهانه آلوده می شود.

شاه به آرامی پاسخ داد: ای شجاع شجاعان غبار روی و چهره خون آلود تو مقدس است زیرا برای دفاع از ایران زمین و آتش جاودان زرتشت این چنین شده. سپس شاه گردین را بداخل پوش سلطنتی هدایت کرد و فرمان داد پهلوان پیر در حمام شاهانه غبار و خون میدان جنگ را از سر و تن بشوید و از خزانه شاه لباس زربفت برتن او کنند.

روز بعد شاپورشاه و همراهان وارد قلعه نصیبین شدند و عمده قوای ارتش

ایران در پشت دروازه های شهر اردوگاه خود را بیاراست و سربازان و افسران ایرانی برای خرید بداخل نصیبین می رفتند و چون شهر برای آنهمه سرباز گنجایش نداشت برای خواب و استراحت به اردوگاه بازمی گشتند.

آرسس در فرصتی مناسب ماجرای عشق پولاد و پردیس را برای گردین که از زنده ماندن آندو خوشحال شده بود شرح داد، پهلوان پیر با شادمانی اظهار داشت: پردیس همیشه آرزو داشت به همسری یک جنگجو درآید و پولاد جنگجوی بی نظیری است لذا چون هر دو جوان عاشق یکدیگرند چنانچه شاه اجازه دهد من وسائل ازدواج هر دو را فراهم می کنم و پولاد را چون فرزندم دوست می دارم.

شاه با شنیدن این خبر با شعف زیاد اظهار داشت: جشن عروسی را به محض رسیدن به تیسفون آغاز می کنیم و چون پردیس عروس شهر تیسفون می شود هزینه جشن را از خزانه سلطنتی پرداخت می نمائیم.

در هنگام این صحبت ها که سپهسالار آرسس از جانب پولاد به حضور شاه و گردین می رسید پولاد و پردیس باتفاق بهرام به بهانه شکار به دشتهای اطراف قلعه رفتند و به تاخت و تاز پرداختند و یک بار هم با همراهان به آن کلبه کوهستانی رفته و وارد آن شدند. کلبه بوسیله ساکنان اصلی خود اشغال شده بود، آنها ساعتی در آن استراحت کرده و بوسیله ساکنان کلبه مورد پذیرایی قرار گرفتند، در هنگام مراجعت پولاد مشتی سکه زر در دست صاحبخانه ریخت.

«زبان‌های آتش»

فصل اول - پس از گذشت ده سال .

دو پسر بچه ده ساله سرو صداکنان بر روی سنگ فرش باغ بدنبال هم می‌دویدند. آندو بقدری بهم شباهت داشتند که از لحاظ چهره و قد و اندام تشخیص هریک از دیگری میسر نبود.

پیرمرد درشت اندامی که با وجود پیری و دارا بودن موهای سپید در سرو صورت هنوز قامتی خدنگ و استوار داشت بر روی کناره سنگی استخر باغ نشسته و با لذتی آشکار بازی کودکانه آنان را نظاره می نمود. از فواره های سنگی استخر آب جاری بود و در وسط آن باغ بزرگ پردرخت ساختمان مجللی که نمایانگر دارایی و ثروت صاحبخانه بود قد برافراشته گونی آنهم با اطاقهای متعدد و ایوانهای بزرگ شیفته قهقهه کودکانه طفلان شده بود.

زنی بلندبالا و خوبرو از پله های سنگی یکی از ایوانها بزیر آمد و در کنار مرد نشست. مرد روی به او کرده گفت: پردیس خبر خوبی برایت ندارم. پردیس با نگرانی به او نگاه کرد و مرد ادامه داد: لحظه ای پیش یکی از سربازان پولاد پیام آورد که وسائل سفر او را آماده کنی زیرا قرار است سفارت از طرف شاهنشاه به روم و از آنجا به ارمنستان برود.

پردیس: پدر این سفر چقدر طول می کشد؟

پیرمرد که همان گردین پهلوان قدیم این داستان بود پاسخ داد: اگر همه چیز بخوبی و همانطور که پیش بینی شده پیش رود چند ماه دیگر پولاد به تیسفون باز خواهد گشت.

پردیس: پدر نمی شد بجای پولاد سردار دیگری را سفارت می فرستادند؟
گردین: دخترم این سفارت برای انعقاد صلح طولانی با روم است و قبول

تحت الحمایگی و پرداخت خراج سالانه ارمنستان به ایران و چون همسرت پولاد در روم و ارمنستان شناخته شده و سرداری مورد قبول آنها است به این سفر نامزد شده، در ضمن فرمان شاهانه است تو می‌دانی اگر شاه به هریک از ما فرمان دهد بوسط تلی از آتش فرو رویم لحظه‌ای در اجرای امرش درنگ نمی‌کنیم خوشبختانه پولاد به زبان لاتین آشنایی کامل دارد و این مأموریتش را آسان می‌نماید.

در این هنگام درب بزرگ باغ گشوده شد و مردی قوی هیکل و بلندبالا سوار بر اسب بداخل وارد گشت.

کودکان بمشاهده او بسویش دویدند، او از اسب پیاده شده دهانه آنرا به دست باغبانی که درب باغ را برایش گشوده بود داد و خم شده کودکان را در آغوش گرفت. بازوان و سینه او بقدری نیرومند و برجسته بود که از زیر لباس برجستگی آنها کاملاً نمایان می‌شد، دو کودک بگردن او آویختند و سر و رویش را بوسه باران کردند.

پردیس بجلو دوید و فریاد زد: میلاد، مهرداد پدر خسته است.

مرد که همان پولاد قهرمان قدیمی داستان بود با خنده از او پرسید: پردیس درس پهلوانان کوچک من امروز چه بود؟

پردیس پاسخ داد: صبح فنون شمشیربازی و کشیدن زه کمان و بعد از ظهر پرش از روی اسب بزمین.

در همین حین گردین به ایشان نزدیک شد و کودکان را از آغوش پولاد گرفت و گفت: فرزندم، من کودکان را سرگرم می‌کنم تو به اطاق برو پس از استراحت به کمک پردیس لوازم سفر خود را آماده کن.

پولاد پاسخ داد: پهلوان گردین متأسفانه من فوراً باید حرکت کنم برنامه سفر من عوض شده زیرا در این سفر اسیران رومی را بعد از ده سال اسارت باید با خود به روم برده و تحویل هموطنانشان دهم چون یکی از شرایط انعقاد صلح آزادی اسرای رومی است.

گردین: آیا امپراطور والریانوس را هم شاه آزاد خواهد کرد؟

پولاد: پدر همانطور که اطلاع داری بعد از جنگ نصیبین شاه فرمان داد با توجه به مهارتی که رومیها در ساختمان سد دارند اسیران منجمله والریانوس امپراطور روم را برای ساختن سد به جنوب ایران ببرند و ضمن اینکه آنها را وادار

بساختن سد بر روی رودخانه های جنوبی ایران می نمایند سعی کنند از لحاظ زیست و زندگی به اسیران بد نگذرد. امپراطور والریانوس با وجود درمانهای مکرر از زخمی که بشانه اش بوسیله تبرزین شاه وارد آمده بود مرتباً چرك می آمد و بهبود نیافت او پس از چند ماه بدرود حیات گفت عده ای از اسیران رومی هم پس از گذشت ده سال از اسارت چون در روستاهای محل اقامت خود با خانواده های محلی ازدواج کرده اند اینک پس از آزادی حاضر نیستند به روم بازگردند و تقاضا دارند تابع ایران باقی مانده و در کنار خانواده های ایرانی خود زندگی کنند. آن دسته از اسیران که مایل به مراجعت به روم هستند حدوداً هشت هزار نفر می شوند که با ما به روم بازخواهند گشت.

گردین: پولاد عزیز اینک که تو به سفر می روی در غیاب تو فرماندهی گارد جاوید به چه کسی سپرده شده؟

پولاد: به امر شاه فرماندهی گارد جاوید موقتاً به بهرام محول شده و شاهنشاه امر کرده بجای من تو شبها اطاق پشت خوابگاه شاه را حراست کنی.

گردین: شاهنشاه با این فرمان بمن افتخار بزرگی عطا کرده، فرمانبردارم.

پولاد: پردیس عزیز در غیاب من امیدوارم از فرزندان دوقلویمان کاملاً مواظبت کنی خصوصاً تربیت و ورزشهای رزمی آنها باید مرتباً ادامه یابد خوشبختانه آنها احتیاج به مربی ندارند و تو خودت در فنون شمشیرزنی و سوارکاری و تیراندازی بهترین مربی برای فرزندانمان هستی.

پردیس: فراگیری این فنون را مدیون پدرم می باشم.

پولاد: راستی پهلوان گردین آیا هنوز هم می توانی آن گرز سنگین و وحشت انگیزت را بکاربری؟

گردین: فرزند فعلاً جنگی در پیش نداریم ولی اگر لازم باشد از بکاربردن آن در میدان رزم ابائی ندارم.

پولاد: حوادث وحشتناکی در انتظار است.

گردین: از جانب روم؟

پولاد: خیر رومیها در حال حاضر بیشتر از ما به صلح احتیاج دارند چون داخل کشور ما وضعیت آرام است ولی آنها از داخل آشفته هستند، برای ما خطر بیشتر از ناحیه اعراب بیابانگرد ممکنست پیش آید.

پردیس: اعراب؟ نازی‌ها؟

پولاد: آری عربهای بیابانگرد غارتگرانی هستند که به یکباره به مناطق مسکونی و آباد حمله می‌کنند و چون خود در چادر زندگی می‌نمایند لذا به ابنیه و ساختمان علاقه‌ای ندارند و بهر نقطه مسکونی که حمله می‌کنند کلیه ساختمانها و بناها را ویران و مردمان را کشتار کرده و به غارت می‌پردازند، عربهای بیابانگرد قادرند ساعتها در زیر آفتاب گرم بدون غذا و آب پیکار کنند، کلمات خستگی و استراحت مفهومی برای ایشان ندارد. وسیله نقلیه ایشان بجای اسب شتر می‌باشد که می‌تواند روزهای متمادی بدون آب و علف راهپیمایی کند متأسفانه قبائل متعدد ایشان در جوار کشور آبادی مثل ایران خطر بزرگی بشمار می‌روند و فقط چون مرتباً با یکدیگر بجنگ مشغول هستند تا متحد و یکپارچه نشوند آنچنان نیرومند نمی‌باشند ولی اگر متحد شوند برای ساخلوهای مرزی ایران زمین خطرناک خواهند شد.

پولاد پس از لختی توقف و وداع با همسر و فرزندان و گردین در حالیکه بر اسبی راهوار نشسته و ارابه‌ای شامل لوازم سفر و سلاحهای نبرد او بدنبالش حرکت می‌کرد از باغ خارج شد و بسوی اردوگاهی که برای اسیران روم در جوار شهر تیسفون ساخته بودند روانه گشت.

در اردوگاه بر یک بلندی قرار گرفت و هشت هزار نفر رومی بدور او حلقه زدند، پولاد با صدایی رسا به آنان خطاب کرد:

برادران رومی اینک که اراده شاهنشاه ایران بر این تعلق گرفته که شما آزاد شده و به کشور روم بازگردید بدینوسیله مراحم شاهانه را بشما اعلام می‌دارم. شاهنشاه بزرگ ما فرمان داده اند صنعتگران ایرانی لباسی شایسته و زره و کلاه خود و شمشیر و دیگر لوازمی که یک سلحشور رومی باید دارا باشد برای همه شما فراهم کنند. در هنگام حرکت بسوی روم سرکرده‌های رومی بر شما فرمان خواهند راند و تا رسیدن به رم چادرها و آذوقه شما بمانند ما ایرانیان خواهد بود، پرچمهایی که در جنگ نصیبین از دست داده‌اید همگی بشما برگردانیده خواهد شد.

اسیران رومی یکصد فریاد برآوردند زنده باد شاه پاینده باد ایران و روم.

فصل دوم

شهر رم^۱ بمانند همیشه از اقوام گوناگون موج میزد. یونانیها، مصری ها، مردمان حبشی و اقوام مختلف غربی در آنجا بکارهای مختلف اشتغال داشتند. در شهر شایع شده بود که هشت هزار نفر از سربازان و اسیرانی که ده سال قبل در جنگ بدست ایرانیان اسیر شده بودند بزودی باتفاق دویست سوار ایرانی به همراه سفیر فوق العاده شاه ایران به رم وارد خواهند شد و با انعقاد صلح طولانی باب روابط و تجارت با ایران گشوده می شود.

در کاخ حکومتی امپراطور آخرین دستورات خود را در مورد پذیرایی از سفیر ایران صادر کرد.

امپراطور: شنیده ام شاه ایران سربازان رومی را با اسب رومی و سلاحهای ممتاز تجهیز کرده است، ما نیز از سفیر او باید بطرز شایسته ای تجلیل کنیم. تراژان مشاور امپراطور پاسخ داد: سفیری که شاه بسوی روم فرستاده فرمانده گارد جاوید و از دوستان نزدیک اوست. شاه بقدری به او علاقمند است که هر زمان بخواهد بدون اذن بار یافتن بحضور می رسد.

امپراطور: می گویند او کسی است که امپراطور فتید را پس از زخم خوردن در میدان جنگ از دست شاه اسیر کرد.

تراژان: البته سالهاست از واقعه جنگ نصیبین می گذرد و بهر حال این امپراطور والریانوس بود که در جنگ و حمله به ایران پیشقدم شد و دفاع شاه از سرزمین ایران امری طبیعی و مشروع است. صلح با ایران و گشودن باب رفت و آمد و تجارت با مردمان آن برای روم ضرورت دارد زیرا شهرهای یونانی نشین یک به یک بر علیه فرمانداران رومی قیام می کنند و ما برای سرکوبی آنان می بایست خیالمان از جانب ایران آسوده باشد.

دو روز بعد پولاد در رأس دویست سوار زره پوش ایرانی و هشت هزار سرباز رومی وارد رم شده و همان روز بحضور امپراطور رسید.

محل شرفیابی سفیر ایران را در مجلس سنای روم تعیین کرده بودند. امپراطور در جایگاه مخصوص و سناتورهای رومی هر یک در محلنهای خود قرار گرفته بودند، ورود سفیر اعلام شد. سردار ایرانی با زره و کلاه خود باتفاق چهار نفر از افسران خوش اندام و ورزیده ایران که در طرفین او قرار داشتند وارد سنای

روم شد، پولاد و اطرافیان‌ش طبق سنن رومی‌ها در جلو درب ورودی شمشیر خود را گشوده و به نگهبانان مجلس تسلیم نموده و بدون اسلحه وارد تالار سنای رم شدند، با سکوت کامل در مقابل امپراطور کُرنش کرده و مراسم احترام را بجای آوردند.

امپراطور که از صورت شرقی و مردانه پولاد و طرز احترام او خوشش آمده بود با صدای بلند خطاب به او گفت: ای سردار ایران زمین ما خوشحالیم که شاهنشاه بزرگ ایران یکی از بهترین فرماندهان خود را به سفارت نزد ما گسیل داشته، سنای رم اینک به تو درود می‌فرستد.

پولاد پاسخ داد: درود بر امپراطور با عظمت روم، من حامل شادباش شاهنشاه ایران برای روم بزرگ هستم. اکنون اقوام وحشی هیاطله و اعراب بیابانگرد ایران را و اقوام وحشی هون و گال روم را تهدید می‌کنند. ایران و روم برای حفظ دو مهد تمدن شرق و غرب می‌بایست با یکدیگر در صلح پایدار مشارکت کرده و نیروی خود را برای مقابله با وحشیان بکار برند.

امپراطور: ای سفیر گرانقدر ایران اکنون به تو اجازه مرخصی و استراحت می‌دهیم و مذاکرات کلی را در چند روز آینده شروع خواهیم کرد. ما پیشنهادات شاه ایران زمین را با آغوش باز استقبال می‌کنیم. من هم اکنون دستور می‌دهم به افتخار ورود سفیر ایران مردمان رم برای شروع جشنهای بزرگ آماده شوند. در میدان فورم نبرد گلاادیاتورهای نیرومند و حیوانات درنده را به نمایش خواهیم گذارد.

بدستور امپراطور سفیر ایران را در یکی از زیباترین کاخهای رم جای دادند و سربازخانه کوچکی را نیز در اختیار سواران او گذاردند.

پاسی از شب گذشته بود، پولاد پس از صرف شام به مهماندار خود که نامش کاسیوس و از سرداران قشون روم بود و بعلت اینکه زبان پارسی را می‌دانست بسمت مهماندار سفیر ایران برگزیده شده بود روی کرد و گفت: کاسیوس من خوابم نمی‌آید و دوست دارم کمی در خیابانهای رم بزرگ که شهرت جهانی دارد گردش کنم آیا از لحاظ امپراطور و شما اشکالی ندارد؟

کاسیوس: سردار عزیز با صلحی که میان ایران و روم برقرار شده ما هیچ

۱- روم به تمام کشور گفته می‌شد و رم پایتخت کشور روم می‌باشد. یعنی روم کبیر ایتالیای فعلی

چیزی پنهان از شما نداریم و شما بمانند یک شهروند رومی در هر جایی از رم که مایل باشید می‌توانید گردش کنید، اگر میل دارید بعنوان راهنما دو سرباز با شما بفرستم.

پولاد: کاسیوس، عزیز دلم می‌خواهد بتصورت عادی و گمنام گردش کنم و یکی از افسران ایرانی را به‌مراه خواهم برد. اگر سربازان رومی به‌مراه من بیایند گردش من صورت رسمی بخود می‌گیرد و من مایل نیستم.

کاسیوس: اشکالی ندارد فقط اگر در مراجعت راه را گم کردید به هریک از عابرین بگویید شما را به کاخ اسپارتا راهنمایی کنند آنها شما را به اینجا هدایت خواهند کرد.

ساعتی بعد پولاد به تنهایی از کاخ اسپارتا محل اقامت خود بیرون آمده در حالیکه به زیر شنل خود شمشیری حمایل داشت گردش کنان در معابر شهر رم براه افتاد چون افسران ایرانی هم‌راهش در کاخ در خواب بودند او آنها را بیدار نکرد و خود تنها از کاخ بیرون آمد. گاهی دسته‌ای شبگرد از کنار او رد می‌شدند ولی چون شنل زربفت رومی و دیگر البسه او را می‌دیدند می‌فهمیدند مرد ثروتمندی است که مشغول گردش است و بهمین جهت مزاحم او نمی‌شدند.

پولاد رفته رفته به خیابانهای اصلی رم رسید و از آنها گذشت در میدان بزرگی بر روی سکویی نشست و به نظاره اطراف خود پرداخت. سه سوار از جلو او آهسته گذشتند و در یکی از کوچه‌های اطراف میدان در تاریکی محو شدند.

پولاد در اندیشه بود و به مأموریت حساس خود فکر می‌کرد که اگر موفق می‌شد قرارداد صلح را به امپراطور و سناتورهای رومی می‌قبولاند در بازگشت به ایران نزد شاه سر بلند می‌شد. در همین افکار بود که صدای ناله‌ای بگوشش رسید و از کوچه مقابل صدای چکاچک شمشیر برخاست. پولاد ناخودآگاه ایستاد و شمشیر از نیام بیرون کشیده سرعت بسوی کوچه براه افتاد، در اواسط کوچه آن سه سوار را مشاهده کرد که در میان عده‌ای حدود ده نفر یا بیشتر محاصره شده‌اند نزدیکتر که شد دید یکی از سه سوار از روی اسب بضرب شمشیر مهاجمین به زمین سقوط کرد.

پولاد طبق اخلاق و آداب ایرانی که حمله آن عده زیاد به سه نفر را مغایر با مردانگی و شئون دلاوری می‌دانست خود را به جلو دو سوار باقیمانده انداخت و با

قدرتی خارق‌العاده شمشیر را به پهلوی اولین کسی که از مهاجمان یافت فرو برد و سرعت خم شده شمشیر مصدوم را از کف او بدر آورد و در همان لحظه با دو شمشیر در دو دست طبق عادت خود بمیان مهاجمان زد و در آغاز پیکار چهار نفر از آنان که از ورود این شمشیرزن ناشناس متحیر شده بودند کشته یا زخمی به خاک افتادند. پولاد طبق روش خودش سرعت شمشیر را بحرکت درآورد، او بقدری در بکار بردن شمشیر سریع بود که در هنگام شمشیر زدن دستان او دیده نمی شد.

دو سوار در تاریکی خود را به کنار کشیده و به نبرد او با مهاجمان می‌نگریستند و از همان وهله اول فهمیدند که ناجی ایشان احتیاجی به کمک ندارد و قادر است مهاجمان را تارومار کند. باقیمانده راه زنان با دادن سه کشته دیگر فهمیدند مرد میدان این ناشناس تازه وارد که با هر دو دست شمشیر می‌زند نیستند و ممکنست شبگردان هم بر اثر سرو صدا بزودی سر برسند هر یک از گوشه‌ای در تاریکی گریختند.

پولاد در کوچه خود را با سواران تنها یافت نوک شمشیر را بزمین تکیه داد و به آنان گفت: یکی از همراهانتان بر زمین افتاد او را بمن نشان دهید تا بر روی اسب بگذاریم.

مردی از اسب بزیر آمد و به معاینه چهره معزوحین و مصدومین پرداخت، عاقبت همراه خود را یافت و با کمک پولاد او را که از زان مورد اصابت شمشیر قرار گرفته بود بر روی اسب گذاردند. پولاد بدون رد و بدل کردن حرفی دیگر با خونسردی تیغه شمشیر خود را با البسه یکی از کشته شدگان پاک کرد و در نیام جای داد و شمشیر دیگر را بزمین افکند و بطرف مدخل کوچه براه افتاد. دو سوار در حالیکه به آهستگی با یکدیگر نجوا می‌کردند و دهانه اسب دیگر را می‌کشیدند بدنبال وی در حرکت بودند، در میدان پولاد دو سوار را در مقابل خود مشاهده نمود، یکی از آنان بچالاکی از روی اسب پیاده شد باشلق روی سر خود را کنار زد چهره زنی سفیدرو با موهای طلایی و چشمانی آبی روشن هویدا شد. زن خطاب به پولاد گفت: ای مرد دلیر از تو برای نجات جان خود و همراهانم سپاسگذارم، صرفنظر از شنل رومی که بر شانه افکنده‌ای ظاهراً باید بیگانه باشی بگو ما جان خود را مدیون چه کسی هستیم؟

پولاد: بانوی محترم از اهالی پارس از سرزمین ایران می‌باشم و اکنون که

مقدمات صلح دو کشور فراهم شده برای سیاحت به رم آمده ام. اینک خوشحالم که بیخوابی شبانه من باعث نجات شما و همراهانتان شد.

بانوی ناشناس: چه خدمتی در ازای کمک شما می توانیم بشما بکنیم؟

پولاد: بانوی محترم ما مردان پارسی طبق سنن باستانی خود برای کارهایمان انتظار پاداش نداریم طبق پندهای زرتشت پیامبر گفتار نیک، پندار نیک، کردار نیک سرمشق زندگی ما ایرانیان می باشد.

زن ناشناس: ای ایرانی دلاور و نجیب محل اقامت تو در رم کجاست؟

پولاد: بانوی محترم فعلاً در کاخ اسپارتا اقامت دارم.

زن ناشناس: کاخ اسپارتا که محل اقامت سفیر فوق العاده شاه ایران سردار پولاد می باشد.

پولاد: بله و من دوست یکی از همراهان سفیر هستم و بهمین جهت بمن هم اجازه داده اند در آن کاخ سکنی گزینم.

زن ناشناس: پس ما تو را تا آنجا همراهی می کنیم.

پولاد: خیر بانوی بزرگوار من از همان راهی که آمده ام برمی گردم شما هم بهتر است همراه مجروح خود را برای درمان به طبیبی برسانید که از حالت اغماء بدر آید. بدرود.

پولاد بدون ادای سخنی دیگر در جهت کاخ اسپارتا براه افتاد. در بین راه واقعه دیگری برای او رخ نداد به کاخ رسید و ساعتی بعد در بستر خود با یاد بازیهای میلاد و مهرداد و همسرش پردیس بخواب خوشی فرو رفت.

فردای آنروز امپراطور در دفتر کار خود با خواهرش پرنسس اوراکا گفتگو می کرد و تراژان نیز حضور داشت.

پرنسس اوراکا: برادر عزیز با وجود سعی و کوشش شبگردانت شهر رم هنوز امنیت کامل را ندارد، دیشب که من بصورت ناشناس از معابر رم گذر می کردم عده ای راهزن به ما حمله ور شدند و یکی از همراهانم زخمی شده چند ساعت بعد مرد و خودم نیز اگر معجزه ای نشده بود اینک مرده بودم.

تراژان: عجب، پرنسس چه شد؟ آیا شبگردان بموقع رسیدند؟

پرنسس: خیر از شبگردان خبری نشد راهزنان در کوچه ای از کوچه های میدان ژوپیتر بما حمله کردند و اسبان ما را احاطه نمودند، همراهان من بیش از دو

نفر نبودند و بتاچار بمقابله با راهزنان پرداخته در همان وهله اول یکی از یارانم زخمی برداشته از اسب به زیر افتاد. من مرگ خود را حتمی دانسته چشمان خود را بستم ولی ناگهان سر و صدا از جهتی دیگر بگوشم خورد چشم باز کردم درست بمانند رؤیا دیدم یک مرد قوی هیکل و بلند اندام در جلو اسبان ما روبروی راهزنان قد علم کرده و در هریک از دستانش شمشیری دیده می‌شود. در اولین حمله ای که به راهزنان کرد چند نفری از آنان را کشته و زخمی بخاک انداخت. دزدان اندکی بعقب رفتند و بعد با تجمع به او هجوم آوردند ناگهان دو دست او به طرز باور نکردنی سرعت گرفت و چند تنی از دزدان باز هم بخاک افتادند و باقی پا به فرار گذاردند او بعداً یار زخمی ما را بر روی اسب گذاشت و ما را تا میدان همراهی کرد و بدورد گفت و رفت.

امپراطور: نمی‌دانی چه کسی بود؟

پرنسس اوراکا: چرا او خود را مردی ایرانی از اهالی پارس معرفی کرد و می‌گفت برای گردش به رم آمده و در کاخ اسپارتا با یکی از همراهان سفیر ایران هم اطاق است.

تراژان: پرنسس عزیز اگر کاملاً یقین داری که او با دو دست ب سرعت شمشیر می‌زند مطمئناً سردار پولاد سفیر شاه ایران است چون تنها کسی که شهرت دارد شمشیر در دو دست بکار می‌برد و در هنگامه کارزار دستان او ب سرعت باد حرکت می‌کند همانا پولاد است.

پرنسس: ولی آن مرد با همه قدرت جنگی بقدری ساده و فروتن بود که بعید می‌نمود همان سردار نام آور و سفیر فوق العاده شاهنشاه باشد.

امپراطور: خواهر گرامی فردا در میدان فورم بافتخار اعضای سفارت ایران جشن برگزار می‌گردد و سفیر چون در جایگاه مخصوص ما دعوت دارد فردا او را خواهی دید که همان شخص نجات دهنده تو است یا خیر. اینک برو بگذار به کارمان برسیم، تو هم تراژان تعداد گشتی های شب را بیشتر کن واقعاً شرم آور است در مرکز رم مهد تمدن و قدرت جهان شبانه به خواهر امپراطور حمله کنند و شبگردان غافل بمانند.

فصل سوم

میدان فورم در مرکز شهر رم از جمعیت موج می زد، دیگر جانی برای نشستن نبود و تازه واردان مجبور بودند بایستند.

اعلام شده بود در آنروز تماشاگران نبرد گلاادیاتورها را تا سرحد مرگ مشاهده خواهند کرد و محکومین به اعدام نیز در کام حیوانات درنده افکنده خواهند شد. نفیر شیپور چیان ورود امپراطور را اعلام کرد و سرها بسمت جایگاه ویژه امپراطور متوجه شد. امپراطور باطمأنینه در حالیکه کنارش پرنسس اوراکا حرکت می کرد بر جای خود نشست و لحظه ای بعد سفیر فوق العاده ایران را بحضور پذیرفت.

پولاد با شنل زربفت رومی خود به جایگاه وارد شده با کرنشی به امپراطور و پرنسس روم ادای احترام کرد، امپراطور با محبت خاصی از جای برخاست بازوی او را گرفت و در کنار خود نشانید.

پرنسس اوراکا با لبخندی ملیح به سفیر گفت: درود بر کسی که جان خود را مدیون او هستم.

پولاد به او نگریست و او را شناخت. اکنون پرنسس با نیم تاج طلا که موهای طلایش را تزئین می کرد بسیار زیبا به نظر می آمد پولاد پاسخی نداد فقط سرخم کرد و بر جای خود نشست.

با بلند شدن صدای شیپورها مردی قوی هیکل و سیاه پوست که پوست پلنگی برتن و نیزه سه شاخه و سپری در دست داشت وارد میدان فورم شد. با ورود او سر و صدا و هیاهو خاموش شد. توجه تماشاگران به میدان معطوف گشت، بدنبال او گلاادیاتور هماوردش با شمشیر و سپر وارد شده هردو شانه به شانه یکدیگر بطرف جایگاه امپراطور روی آورده و با صدای بلند یکصد فریاد برآوردند: سزار بزرگ کسانیکه بسوی مرگ می روند به تو درود می فرستند.

امپراطور برخاست و با حرکت دست فرمان شروع مبارزه را صادر نمود و بدین ترتیب نبرد تن به تن تا سرحد مرگ بین دو گلاادیاتور درگرفت.

سیاه پوست نیزه را بطرف شکم حریف دراز کرد و حریف با سپر حمله او را دفع و با شمشیر زخمی به او وارد ساخت. مرد سیاه پوست بسیار قوی ولی در حرکت کند بود و حریف او بدنی لاغرتر و فرز و چالاک داشت، در حالیکه مرد

سیاه به او حمله می‌کرد او با چابکی و جست و خیز از ضربات نیزه جای خالی می‌کرد و هرگاه فرصت می‌یافت زخمی به حریف وارد می‌ساخت.

تماشاگران با سر و صدا و فریاد دو هماورد را تشویق به کشتن یکدیگر می‌کردند، سیاه پوست قوی با چند زخم کوچک که خورده بود خون از بدنش جاری شده بود اما ضعف و فتوری در ظاهر او به چشم نمی‌خورد و حریف او بدون زخم با فرزی در اطراف او می‌چرخید. گلاادیاتور سیاه لحظه‌ای خود را از طرف راست غافل نشان داد و بطرف چپ متمایل شد، حریف با شمشیر به پهلوی راست او حمله ور شد که ناگهان گلاادیاتور سیاه با برنامه‌ای که از قبل در ذهن خود پروریده بود خیلی سریع بطرف راست پیچید و نیزه سه شاخ خود را به شکم حریف کوبید. ضربت آنچنان قوی و کوبنده بود که سر نیزه از پشت حریف درآمد و او همانجا از حال رفته شمشیر و سپر از دستش افتاد. سیاه پوست قوی هیکل او را بزمین انداخت و نیزه را از شکم او بیرون آورده بر روی سینه و قلب او نهاد و بجایگاه امپراطور نگاه کرد. فریاد بکش بکش از تماشاگران باسما می‌رسید، مرگ و زندگی نثر مغلوب در دست امپراطور بود.

امپراطور به جانب پولاد نگاه کرد. سردار ایرانی با نگاهی ثابت به میدان می‌نگریست و کوچکترین حرکتی در عضلات صورت او نمایان نبود، سپس بجانب پرنسس اوراکا برگشت. اوراکا به امپراطور لبخندی زد و انگشت شصت خود را بطرف زمین گرفت امپراطور برخاست و دست خود را بلند کرد و انگشت شصت خود را بسوی زمین متمایل ساخت و در همان لحظه نیزه سه شاخه در قلب گلاادیاتور بخاک افتاده فرو رفت.

کارکنان میدان بجلو دویدند و جسد مرد نگوینخت را کشان کشان از میدان خارج کردند، گلاادیاتور سیاه پس از تعظیمی بجایگاه امپراطور از میدان بیرون رفت.

پرنسس اوراکا خطاب به پولاد گفت: سردار آیا در ایران نیز شما از اینگونه مسابقات دارید؟

پولاد پاسخ داد: آری در ایران مسابقات کشتی و شمشیر بازی و تیراندازی و نبردهای تن به تن از عهد باستان تاکنون اجرا می‌شود با این تفاوت که اگر یکی از دو حریف مغلوب شد و بزمین افتاد فاتح حق ندارد او را بکشد و مجروح را از

صحنه مسابقات بیرون می برند و مداوایش می کنند.

در همین حین صدای شیپور مرحله دیگری از مراسم جشن را اعلام داشت و از کنار میدان قفس آهنین بزرگی که بوسیله دو گاو میش بر روی چرخهای چوبین کشیده می شد بوسط میدان آمد. در داخل قفس خرسی سیاه با قامت مخوف و چشمانی خونبار باطراف می نگریست. امپراطور روی به پولاد کرده و گفت: این خرس اوراکا است تاکنون افراد زیادی را اوراکا طعمه او کرده و حالا نیز می خواهد یکی از ندیمه های نافرمان خود را که بدون اطلاع او از یکی از سربازان نگهبان کاخش بچه دار شده مجازات نماید.

پولاد بسمت میدان نگریست چند سرباز زنی ظریف اندام که طفل شیرخواری را در پارچه ای پیچیده و در آغوش داشت بضراب چوبهای ته نیزه بوسط میدان راندند و بدنبال او مردی که خنجری در دستش گذارده بودند به قربانیان ملحق شد، سربازان سپس بسوی قفس رفتند و گاو میش ها را از آن باز کرده از میدان بیرون بردند.

از فریاد جمعیت خرس عصبانی شده و مشت های خود را بسپله های قفس می کوبید و نعره اش به هوا بلند شده و حالتی وحشت انگیز بخود گرفته بود. سربازی سوار بر اسب به قفس نزدیک شد و با چنگلک بلندی درب قفس را گشوده به اسب هی زده و از میدان بدر رفت و در پشت سر اود رب آهنین میدان فورم بسته شد. خرس لحظه ای در قفس ماند و سپس بایک خیز از آن بیرون پرید. از فریاد جمعیت خشمناک شده بود، باطراف خود نگاه کرد و فوراً طعمه های خود را یافته بسمت آنان به حرکت درآمد، مرد خنجر را در مشت فشرده به جلو زن و فرزندش حائل شد و زن طفل را در آغوش کشید و بسوی جایگاه اوراکا و امپراطور دویده با چشمانی حاکی از استرحام از آنان طلب بخشش کرد. او طفل شیرخوار خود را با دو دست به آسمان بلند کرده بود گویی خود از جان گذشته و می خواست فقط طفل نجات یابد.

پرنسس اوراکا بجانب امپراطور نگریست و لبخند زد ولی لبخند بر لبانش خشک شد. در آنطرف امپراطور پولاد را دید که از جای نیم خیز شده بود و دستش به قبضه شمشیر متصل شده و موهایش سیخ شده و لبخندی تلخ و تحقیرآمیز چهره او را ناخودآگاه دربر گرفته بود.

صدای ناله‌ای بلند بر فریادهای تماشاگران پیشی گرفت، مرد بیچاره خنجر از کف داده و در میان پنجه‌های خرس مشغول جان‌کندن بود. خرس مرد را که استخوانهایش خرد شده بود بر زمین افکند و شکم او را درید و بالا فاصله در همان حال با پوزه و پنجه‌های خون‌آلود بطرف زن و طفل شیرخوارش روی آورد.

فریاد تماشاگران ناگهان به سکوت گرائید و خرس نیز بر جای ایستاده اندکی به عقب رفت، مردی از جایگاه امپراطور به نرمی و به سرعت یک گربه به میدان پرید و بین خرس و قربانیانش سپر شد. همینکه پای مرد به زمین رسید با خونسردی شئل از شانه برگرفت و بدست چپ خود پیچید و در همان آن فاصله یک پلک بر هم زدن شمشیری دو دم از نیام برکشید.

ندائی از جمعیت از حیرت برخاست سفیر فوق‌العاده شاه ایران در مقابل خرس قرار گرفته بود. حیوان بطرف او خیز برداشت و نزدیک که رسید بر روی دو پا بلند شده پنجه نیرومند خود را حواله پولاد کرد. سردار ایرانی با سرعتی باورنکردنی شمشیر را به بدن خرس فرو برده بچابکی بعقب پرید و هنوز خرس زوزه دردآلود خود را می‌کشید که ضربه شمشیر دیگری از پولاد دریاقت کرد، این بار خرس غافلگیر نشد و با دست نیرومند خود ضربتی بحریف وارد کرد و پولاد بزمین در غلطید و برای اولین بار در عمر جنگاوریش شمشیر از کف او خارج شده و تیغه آن شکست. خرس دهان برای دریدن حریف گشود و با پنجه‌هایش پولاد را که تازه از زمین برخاسته بود دربر گرفت. پولاد که کمی از ضربه زمین خوردن گیج شده بود دست چپ خود را که شئل بدور آن پیچیده بود در حلقوم خرس وحشی فرو برد. فریاد وحشت تماشاگران در میدان طنین افکند. امپراطور و پرنسس با کمال حیرت مشاهده کردند سردار ایرانی بدون اسلحه با تهوری خارق‌العاده یک دست خود را در کام خرس فرو برد و با حیوان خشمگین زورمند گلاویز شد و هردو بزمین غلطیدند. پولاد راه نفس حیوان را بسته و شئل زربفت که بدور دست او بود کارائی دندانهای تیز خرس را سلب کرده بود. سردار دلیر بدون اینکه خود را ببازد با بازوی نیرومند خود گلوی حیوان را می‌فشرده، حیوان خود را به اینطرف و آنطرف می‌کوبید گویی خیال داشت حریف را بزیر بدن تنومند خود گرفته و خرد کند ولی لحظه به لحظه تنفس او کنتدر می‌شد و از جای دو زخم شمشیری که خورده بود جوی خون روان بود.

پس از چندی که خرس قوی هیکل و مرد پیلوار بهم گلاویز بودند در جلو چشمان هزاران نفر اهالی رم و در مقابل دیده گان ناباور امپراطور و سران بلندپایه رومی سردار دلاور ایران هیکل خرس وحشی را نیمه جان درهم پیچید و قد علم کرد و با نعره ای جگر خراش اندام چون کوه او را بر بالای سر خود بلند کرده تلوتلو خوران بسوی قفس رفت خرس را در آن انداخت و اهرم درب قفس را بر روی او بست و خرس در گوشه ای از قفس از حال رفته بر زمین نقش بست.

پولاد خاک آلود و خونین و گیج در حالیکه چند جای لباسش از پنجه های خرس پاره شده و چند نقطه از بدنش نیز خراش برداشته بود به جایگاه امپراطور و خواهرش نزدیک شد لبخند تلخ و تحقیر آمیز دوباره بر لبانش ظاهر شده بود بسمت زن محکوم دست دراز کرد، زن بی اختیار طفل شیرخوار خود را از آغوش بیرون آورده در دستان پهن و بزرگ او نهاد، پولاد سر طفل را بر سینه ستبر خود تکیه داد و بسمت درب آهنین و بزرگ میدان براه افتاد. زن بدنبال او روان شد، گلوی پرنسس اوراکا گرفته و آب دهانش را به سختی قورت می داد. مردمان ستمگری که از ریختن خون دیگران تفریح می کردند با دیدگان خود دیدند سردار دلاوری که آنگونه خرس نیرومند را بیچاره و زبون کرد اینک سینه و بازوان ورزیده اش خوابگاه طفل بیگناه شیرخوار شده.

سربازان رومی با احترام تسلیم وار درب میدان را گشودند، پولاد بی هدف براه افتاد گویی می خواست هرچه زودتر از میدان فورم دور شود. کاسیوس میهماندار با عجله خود را به او رسانید پولاد بدون اینکه به او نگرده زمزمه کرد: بطرف کاخ اسپارتا.

ارابه ای رسید کاسیوس پولاد را در حالیکه طفل در آغوش او بخواب رفته بود آهسته بدرون ارابه هدایت کرد مادر طفل بر ارابه سوار شده در حالیکه اشک بر چشمان داشت ساق پای پولاد را در بغل گرفت و بر کف ارابه نشست کاسیوس ارابه را بحرکت درآورد.

پولاد در کاخ با همان لباس پاره و خونالود بر روی بستر افتاد و از فرط خستگی و کوفتگی عضلات بحالتی بین خواب و بیهوشی فرو رفت. ساعتی بعد که پزشک مخصوص امپراطور برای مداوای زخمهایش مراجعه کرد و شنید که ساعتی پیش بخواب رفته پس از معاینه مختصری اظهار داشت که بهترین دارو

برای او فعلاً همان خواب و تمدد اعصاب است.

صبح روز بعد در جلسه‌ای که برای انعقاد پیمان صلح دو کشور با حضور امپراتور تشکیل شده بود پولاد نیز حضور یافت. امپراتور که از این مرد آهنین که اعصابش هم بمانند جسمش قوی بود خوشش آمده بود خطاب به پولاد گفت: سفیر گرانقدر چون اطمینان دارم که تو ایرانی اصیل حاضر نیستی شرایط صلحی را دیکته کنی که شرافت روم و ایران را لکه‌دار کند لذا اداره جلسات صلح را بتو واگذار می‌نمایم.

متعاقب این کلمات پولاد سر فرود آورد و شرایطی را که شاه در ایران برای او بازگو کرده بود بیان کرده و تقدیم امپراتور نمود. پس از خروج امپراتور جلسه تا بعد از ظهر بطول انجامید. طرفین و مشاوران آنها موارد صلح را بتد به بند مورد بحث قرار دادند و عاقبت به توافق رسیدند.

فردای آنروز که امپراتور از موارد انعقاد صلح آگاهی یافت پولاد را احضار کرده و به او یادآور شد که با آنچه مربوط به روم است موافقت دارد ولی در مورد تحت‌الحمایگی ارمنستان و اخذ خراج سالیانه از پادشاه ارمنستان روم فقط می‌تواند بیطرف باشد و شاهنشاه ایران خود بایستی ارمنستان را وادار به قبول خراج بنماید.

پولاد اظهار داشت: امپراتور عظیم‌الشان، بزودی ارتش ایران دروازه‌های پایتخت ارمنستان را خواهند گشود و شاه ارمنستان در مقابل شاهنشاه شاپور ساسانی زانو خواهد زد.

متعاقب این کلمات سر فرود آورده و اطاق جلسه را ترک کرد. سه روز بعد سنای روم کلیه شرایط پیشنهادی صلح را که از سوی ایران ابراز شده بود تصویب کرد و پولاد برای اخذ اجازه مراجعت به حضور امپراتور و پرنسس اوراکا باریافت.

پرنسس اوراکا خطاب به پولاد: ای سردار ایرانی گویا شاهنشاه ایران سفیری را به دربار ما فرستاده که اعضای بدنش بمانند نامش از آهن ساخته شده خرس مورد علاقه من هنوز از ضربات تو مجروح و نالان است.

پولاد کرنشی کرده و پاسخ داد: شاهزاده خانم والا قدر، هدف من مجروح ساختن خرس مورد علاقه آن والا حضرت نبود بلکه قادر نبودم ناظر پاره پاره شدن

زنی بیدفاع و طفل شیرخوار بیگناهی باشم. اگر آن ندیمه و سرباز نگهبان مرتکب گناه شده بودند طفل کوچکی که ثمر آن گناه بود تقصیری نداشت.

پرنسس اوراکا: ای سردار ایرانی البته احترام سفیری چون تو در دربار ما محفوظ است و از طرفی با وجود اینکه سرباز نگهبان به کیفر رسید ما نمی توانیم از گناه ندیمه خود چشم پوشی کنیم لذا بدستور امپراطور او را بیگانه شمرده باتفاق فرزندش از روم اخراج می کنیم.

پولاد: امپراطور بزرگ و شاهزاده خانم این زن ابراز تمایل کرده به همراه ما از روم خارج شده و به ایران بیاید و پرستاری دو فرزند مرا بر عهده گیرد و من ضمن درخواست اجازه مراجعت خود به ایران تقاضای موافقت با خروج او و فرزندش را دارم.

امپراطور: پس باید امیدوار باشیم دو فرزند پولاد آهنین پنجه به آئین رومی تربیت و بزرگ شوند.

پولاد: عالیجناب، ما ایرانیان در هر حالتی اصالت ملی خود را حفظ می نمائیم اینک اجازه مرخصی می خواهم.

فصل چهارم

یکماه از مراجعت پولاد فرمانده گارد جاوید از سفارت روم به تیسفون می گذشت شاه از انجام مأموریت او بسیار خرسند بود. شرح عمل شجاعانه او در میدان فورم شهر رم زبانزد همگان شده بود.

گردین پهلوان سالخورده با خوشحالی به شاه گفت: شاهنشاه از پای درآوردن یک خرس کار مهمی نیست اگر پولاد توانست دروازه های تیکرانا پایتخت ارمنستان را در هم بکوبد و شهر را برای شاهنشاه تصرف کند آنوقت ما قبول می کنیم کار بزرگی انجام داده.

پولاد با تأکید به گردین و شاهنشاه قول می داد اگر آرسس سپهسالار قوای کافی در اختیار او بگذارد او ارمنستان را تسخیر خواهد کرد.

هونوریا ندیمه رومی که باتفاق طفل کوچک خود با پولاد و همراهانش به ایران آمده بود در منزل به پردیس برای تعلیم و تربیت میلاد و مهرداد کمک می کرد و پردیس بتدریج زبان پارسی را به او می آموخت. هونوریا زندگی خود و طفلش

را مدیون پولاد می‌دانست و چون بیشتر اوقات پولاد و گردین در اردوگاه سربازان صرف فراهم کردن ساز و برگ برای حمله به ارمنستان می‌شد لذا هونوریا و پردیس همه ساعات روز را با هم صرف سیلاد و مهرداد می‌کردند. طفل کوچک هونوریا که دختری با موهای طلایی و چشمانی آبی بود برای دو برادر دوقلو بمانند عروسکی می‌مانست و دائماً در مواقع استراحت بعد از تمرینهای روزانه او را در آغوش کشیده و دستهای کوچک او را از خوراکیهای خوشمزه پر می‌کردند. رفته رفته ابرهای جنگ نواحی شمال کوههای آرات را در بر می‌گرفت. از قبائل پراکنده ارمنی نشین جوانان و مردان شمشیرزن ارمن جهت دفاع از ارمنستان بسوی تیکرانا کرسی آن سرزمین در حرکت بودند. آرشاک بزرگترین سردار ارمن نزد تیکران پادشاه ارمنستان سوگند یاد کرده بود ارتش ایران را در گذرگاهها و دامنه‌های کوهستانی و پر درخت ارتفاعات آرات نابود سازد. سفیر ایران که جهت مذاکره و دعوت تیکران شاه ارمنستان به قبول تحت‌الحمایگی ایران و پرداخت خراج به تیکرانا رفته بود با پاسخی کاملاً منفی به ایران بازگشت. شاه ارمنستان به شاهنشاه ایران پاسخ داده بود: اگر طالب خراج از ارمنستان هستید بیایید بگریید شمشیرهای مردان ارمن در انتظار شماست.

فصل پنجم

ارتش هفتاد هزار نفره ایران پس از اطراق زمستانی در اردوگاه تیسفون و تکمیل ساز و برگ اوانل بهار بسوی شمال غرب ایران براه افتاد. پولاد که فرماندهی طلایه پیشقراولان را بر عهده داشت با سپاهیان تحت فرمان خود از رود آراسب^۱ گذر کرده و برای اینکه عمده قوای ارتش ایران بدون خطر از رودخانه عبور نمایند در کرانه‌های رود آراسب موضع گرفت. نیمه‌های شب پولاد که با لباس رزم بخواب رفته بود صدای ولوله‌ای بگوشش را شنید با عجله از چادر خود بیرون دوید، پای پولاد در آب فرو رفت و او بدون آشفتنگی آمرانه با صدای بلند فرمان داد مشعل‌ها را روشن کنند. وقتی که مشعل‌ها روشن شد مشاهده کردند آب اردوگاه را فرا گرفته و بدرون چادرها نفوذ کرده. بدستور پولاد افراد چادرها و وسائلی را رها کرده و اسبها و شمشیرهایشان را برداشته و بسمت ارتفاعات اطراف رودخانه روانه شدند.

۱- این رود اکنون بنام ارس در شمال ایران مرز جمهوری آذربایجان و جمهوری ارمنستان و ایران است.

بمحض رسیدن به نقطه ای بلند و امن پولاد فرمان داد نصف افراد در همان حال بر روی زمین دراز کشیده و استراحت کنند که برای صبح فردا خسته نباشند و نیمی دیگر با بیداری آماده دفاع در مقابل حمله احتمالی دشمن شوند ولی اتفاقی نیفتاد و صبح پس از بررسی متوجه شدند قوای دشمن در نزدیکی ایشان نیست و مردمان محلی یکی از گذارهای رودخانه را بسمت اردوگاه برگردانیده اند.

پس از تلاش سه روزه سربازان توانستند مقداری از وسائل و خواربار و تقریباً بیشتر چادرهای خود را از زیر آب بیرون کشند و پولاد در همان نقطه ناچاراً توقف کرده منتظر ارتش ایران شد.

در صبح گاه یکی از روزها یک قشون سی هزار نفره دشمن به راهنمایی مردمان محلی قوای پنج هزار نفره پیش قراولان ایران را از راه ساحل رودخانه و خشکی به محاصره درآوردند. وضع پیشقراولان خوب نبود، تیرها و بیشتر تجهیزات جنگی خود را از دست داده بودند سلاح منحصر بفرد هر یک از آنان گاه فقط یک شمشیر بود و در تپه بلندی که محاصره شده بودند ناظر موضع گیری سپاهیان ارمنستان در سواحل رودخانه بودند.

پولاد می دانست که با این وضعیت ارتش ایران قادر نخواهد بود براحتی از رودخانه گذر کند و تلفات بسیاری خواهد داد. آفتاب در حال غروب بود که عده دیگری از آرامنه با سرو صدای فراوان از راه رسیدند و به دشمن ملحق شدند.

دشمن قصد حمله نداشت او می خواست سپاه کوچک پیشقراولان ایران را از دسترسی به رودخانه بازداشته و مانع عبور عمده قوای ارتش ایران شود. پولاد سرکرده های پیش قراولان را فراخواند، او و افرادش می دانستند اشتباه کرده اند و نمی بایست در سواحل پست رودخانه اردوگاه برپا می کرده اند و حال بایستی تاوان اشتباه خود را با فداکردن جان پردازند. پولاد فرمان داد بمحض مشاهده ارتش ایران و عبور آنها از عرض رودخانه کلیه نفرات بایستی اطراق گاه خود را رها کرده و در این طرف رود به دشمن حمله ور شوند و نگذارند مانعی برای عبور ارتش ایران بوجود آید.

آرسس فرمانده کل ارتش چون از پیشقراولان خبری نشد چند تنی را برای

اطلاع از وضعیت آنان بجلو فرستاد و آنان نفراتی را از مردمان محلی اسیر کرده برای او آوردند و پس از اطلاع از آمدن سیل بداخل اردوگاه پولاد و محاصره او و افرادش بوسیله سپاهیان ارمنستان سپهسالار دستور داد سواران چابک و تیرانداز پارت به سواحل رودخانه هجوم برده و با تیراندازی دشمن را از آن نقاط دور کنند تا ارتش از آب عبور نماید.

بهرام فرمانده پارتها با سواران سبک اسلحه خود در سواحل رود به تاخت و تاز درآمدند و هر جنبنده‌ای را در آنطرف هدف تیر قرار دادند، هنگامیکه عمده قوای ارتش ایران عبور خود را از رودخانه شروع کرد تیراندازی بین پارتها و ارمنی‌ها از دو ساحل رودخانه در گرفت.

پولاد و پیشقراولانش از بالای تپه چون سیلی جاندار به سی هزار نفر سربازان ارمنستان حمله بردند، پولاد خود در رأس سواران به اسب رکاب کشید، شمشیری برهنه در دست و شمشیری نیز پهلویش داشت. آرسس از دور مشاهده کرد سواران ایرانی از بالای تپه چون بهمنی خونین فرود آمده و در خیل انبوه سربازان ارمنستان فرو رفتند. فرمانده کل به گردین که در آنطرف رود فرود آمده بود پیغام داد با پیاده نظام تحت فرمانش به ارمن‌ها حمله کرده و پیشقراولان و پولاد را حمایت کند.

سردار کهنسال بسرکردگی نیروی پیاده نظام با سپاهیان ارمن درگیر شدند گرز مخوف او دشمنان را در اطرافش بخاک می ریخت و او بسوی قلب سپاهیان دشمن پیش می رفت. پولاد عنان اسب را بگردن افکنده و با دو دست شمشیر می زد و پیکارکنان نفرات خود را بجانب ارتش ایران بدنبال می کشید. ساعتی بعد که تمامی ارتش از عرض رودخانه گذشتند فرمانده سپاهیان ارمنستان دستور عقب نشینی را صادر نمود و قشون ارمنستان تماس خود را با ایرانیان قطع کرده و بداخل سرزمین خود عقب نشینی کردند.

پولاد سواره میدان نبرد را طی کرد و به پیاده نظام ایران رسید بمشاهده گردین از اسب پایین جست و سردار پیر را به آغوش کشید.

گردین او را مخاطب ساخت: سردار ما که مشغول پیشروی بودیم تو چرا با این عده کم با سربازان دشمن درگیر شدی؟

پولاد خنده کنان پاسخ داد: گردین عزیز، حاضریم با همه سپاهیان ارمنستان

رو برو شوم ولی دچار تو و این گرز وحشتناک نشوم.

کمی بعد آرسس به ایشان پیوست و پس از سرو سامان دادن به قوا، ارتش ایران بداخل خاک ارمنستان نفوذ کرده و بحرکت درآمد. تا رسیدن به تیکرانا پایتخت ارمنستان در گذرگاههای بین راه نبردهایی بوقوع می پیوست و ایرانیان نبردکنان راه خود را می گشودند. پولاد و پیش قراولان زبده اش ابتدا گذرگاهها را اشغال می کردند و بدنبال آنها ارتش پیشروی می کرد.

شبى که اردوگاه عظیم ارتش ایران در سکوت بخواب فرو رفته بود بر روی تخته سنگی سه نفره بدور یکدیگر نشسته و گفتگو می کردند. آرسس، بهرام و پولاد با یکدیگر مشورت می کردند.

از دور برج و باروهای تیکرانا چون دیو سیاه و مهیبی در سیاهی شب نمایی رعب آور بخود گرفته بود، نور مشعلها بر فراز برجها جلوه ای خاص داشت. آرسس اظهار داشت: برای اینکه تلفات کمتری بدهیم بهتر نیست شهر را به محاصره گرفته و به نیروی گرسنگی متوسل شویم.

پولاد: شاه نگران می شود و مسئله مهمتر اینکه قبائل ارمنی نشین با نیروهای عشیره ای بسوی ما در حرکت هستند، هرچه زودتر بایستی تیکران شاه ارمن ها را وادار به تقاضای صلح و قبول خراج بکنیم.

آرسس: دیوارهای شهر بلند و محکم هستند مسلماً در صورت حمله تلفات زیادی خواهیم داد، البته هر فرماندهی می داند در حین جنگ باید عده ای از سربازان خود را از دست بدهد ولی چنانچه حمله قرین پیروزی نشود فداکردن افراد کاری بیهوده است. تو اگر برای گشودن دروازه های شهر نقشه خاصی طرح کرده ای بگو.

پولاد: فعلاً نقشه خاصی ندارم برای تصرف برجها ما می بایست با تظاهر به حمله در طول دیوارهای شهر با قوای کافی حملات اصلی را بر روی دو برج متمرکز سازیم و هنگامیکه به دو برج مسلط شویم نفوذ بداخل شهر و گشودن دروازه ها کار مشکلی نخواهد بود.

آرسس: پس از فردا صبح شهر را به محاصره بگیرید و راه عبور و مرور آذوقه را بداخل آن قطع کنید.

سحرگاه روز بعد شهر تیکرانا توسط ارتش ایران به محاصره کامل درآمد.

فصل ششم

طلایه عقب‌دار^۱ ارتش ایران که خطوط ارتباط و تدارکاتی آنرا از پشت حفظ می‌کرد ساخلوهای موقتی در ساحل رودخانه آراسب ایجاد کرده بود. شبی دیده‌بانها به گردین فرمانده طلایه عقب‌دار گزارش دادند قایقی از آنسوی رودخانه به این سمت در حرکت است، گردین مسلح شده و به سوی ساحل رود حرکت کرد. از دور چند نفری در قایق بچشم می‌خوردند. قایق به ساحل رسید دو نفر از آن بدرون آب جستند و با دست قایق را به خشکی کشانیدند، گردین و همراهان بجلو رفتند مردی بلند بالا پای بر زمین گذارد. در زیر نور مهتاب چشم گردین و افرادش به چهره شاه افتاده و به زانو درآمدند.

شاه برای حضور در جبهه نبرد محرمانه از پایتخت به عزم شکار بیرون آمده و با عده کمی بطرف ارمنستان حرکت کرده بود.

گردین احساس کرد دست شاه با مهربانی زیر بازویش را گرفت بلافاصله برخاست و گفت: شاهنشاه این وقت شب با این عده کم؟

شاه گفت: چون به عزم شکار از تیسفون بیرون آمدم نمی‌توانستم عده بیشتری با خود بیاورم، آمده‌ام برای فتح ارمنستان همراه با ارتش ایران باشم. متعاقب این کلمات با خنده اضافه کرد: سردار گردین مگر نه اینکه من هم بمانند دیگر افراد ارتش یک سرباز ایرانی هستم، ارتش در چه وضعی است؟

گردین پاسخ داد: آخرین پیکی که امشب رسید خبر داد قوای ایران با انجام چند نبرد به پای دروازه‌های تیکرانا رسیده است ولی هنوز جنگ نهائی برای تصرف شهر آغاز نشده.

شاه: من هم اکنون با چند نفر سوار زبده بطرف تیکرانا حرکت کرده و در جنگی که سرنوشت ارمنستان را روشن خواهد کرد شرکت می‌کنم.

گردین: شاه من، قبائل ارمنی نشین برای جلوگیری از سقوط تیکرانا مرتباً نیرو می‌فرستند و راهها خطرناک است، اگر اراده شاهانه برای رسیدن به شهر و عمده قوای ارتش است من بناچار در رکاب شاهنشاه خواهم بود.

شاه: پس کسی را به جانشینی خود برگزین ماچند لحظه دیگر حرکت می‌کنیم. پس از گذشت لحظاتی چند شاپور شاه و گردین و چند سوار دیگر به سوی تیکرانا به تاخت درآمدند و در سیاهی شب در پشت تپه ماهورهای ارمنستان ناپدید

شدند. آنها پس از سه روز راهپیمائی در زیر سایه درختی پیاده شده و به استراحت پرداختند. ساعتی گذشت یکی از همراهانشان که برای بررسی در اطراف گشت می زد به تاخت به سمت آنان آمده با عجله فریاد زد: سوار شوید شاهنشاهی عده زیادی از عشایر ارمنی که بطرف تیکرانا می روند تا اینجا فاصله ای ندارند و خود بلافاصله از روی اسب به زمین افتاد، تیری تا نیمه در پشت او فرو رفته بود.

شاه بر اسب سوار شد، گردین گرز را از قریوس زین اسب خود برکشید و به شاه گفت: شاه من، شما به سرعت به سوی ارتش بتازید من راه ایشان را سد می کنم.

شاه باخونسردی خندید و گفت: سردار عزیز برای رفتن و تاختن خیلی دیر شده آنها خیلی نزدیک هستند من هم برای جنگیدن از تیسفون حرکت کردم اگر می خواستم در جای امنی تاخت و تاز کنم به همان شکار در اطراف تیسفون اکتفا می کردم بیا گردین به استقبال ایشان برویم و زور بازوی عشایر ارمن را بیازمائیم. در همین حین عده ای حدود یکهزار نفر اطراف این عده کوچک را که کمتر از بیست نفر می شدند در بر گرفتند.

آرشاک سردار بزرگ ارمنستان فرماندهی ایشان را برعهده داشت. او تا به حال با رفت و آمد به قبائل متعدد ارمنی نشین کوهستانی تعداد زیادی از عشایر را جهت دفاع از تیکرانا بسیج کرده و به شهر برده بود و در چندین نقطه بر سر راه با لشکریان ایران نبردهائی انجام داده بود و اینک می رفت تا با این یک هزار سوار به کمک شهر بشتابد. او که بارها به ایران سفر کرده و به نمایندگی شاه ارمنستان به دربار شاه نیز راه یافته بود در نظر اول شاپور شاه و گردین پهلوان را در بین همراهانشان شناخت و اطراف ایشان را محاصره کرده و با صدای بلند فریاد زد: ای شاهنشاهی شاپور نبرد تو به اتفاق این عده اندک با ما که چندین برابر از شما بیشتر هستیم سودی ندارد بیجهت جان خود را به مخاطره نیاندازید ما شما را در محل امنی با احترام نگهداری می کنیم و پس از اینکه تمامی ارتش ایران تا آخرین نفر از خاک ارمنستان خارج شد شما و همراهانتان را در مرز به مرزداران ایران تحویل خواهیم داد.

گردین به سوی آرشاک تاخت و نعره کشید: ای خیره سر هم اکنون سر و زبانت را در شکمت فرو می کنم.

شاه آرام در سکوت کلاه خود خود را بر سر محکم کرده تبرزین جنگی خود را برکشید و به سواران مقابل خود حمله برد.

گردین سردار باتجربه با صدای بلند به نفرات فرمان داد از جنگیدن متفرق خودداری کرده و با تجمع نبرد کنند و آنها نیز اطراف شاه را گرفتند و به آرامنه هجوم بردند.

تعداد آرامنه چندین برابر ایرانیان بود ولی چون اکثر افراد ایرانی از سربازان ورزیده گارد جاوید بودند دشمنان قادر نبودند به آسانی بر آنان غلبه کنند. آرشاک سردار ارمن نیز متوجه این نکته بود ولی او با محاصره شاه و اطرافیانش امیدوار بود پس از ساعتی نبرد ایشان خسته شوند و او با تعدادی افراد تازه نفس بتواند آنها را اسیر سازد.

ساعتی از شروع جنگ گذشته بود، عده‌ای از دو طرف کشته یا مجروح به خاک افتاده بودند. آرشاک مرتباً افراد تازه نفس را به جای افراد مجروح و کشته به منطقه جنگ گسیل می داشت، اطرافیانش شاه در زیر بار زره و کلاه خود سنگین خسته شده بودند تنها گردین پهلوان بدون خستگی گرم کارزار بود و لحظه‌ای از شاه غافل نمی شد که ناگهان اسب شاه از پای درآمد و گردین بناچار برای محافظت از جان شاه از اسب به زیر آمد و در حالی که شاه همچنان با تبرزین جنگی خود با دشمنان درگیر بود او نیز با گرز مخوف خود حمله کنندگان را درهم می کوبید.

اطراف شاه و گردین تبدیل به کتشارگاه بزرگی شده بود، آرشاک مطمئن بود تا دقایقی دیگر جنگ خاتمه یافته و به مقتضود می رسد چون در اطراف شاه جز تعدادی انگشت شمار کسی باقی نمانده بود و اکثر سواران ایرانی به خاک افتاده بودند و شاه نیز پیاده مانده و قادر نبود از صحنه نبرد دور شود.

گردین مجروح و خون آلود یارای فکر کردن نداشت و فقط تمام حواس او متوجه شاه بود و هر کس به شاه نزدیک می شد بوسیله گرز گردین خرد و منکوب به زمین می افتاد. در این گروه کوچک که جز چند نفری خسته و مجروح دیگر کسی باقی نمانده بود فقط دستها و بازوان گردین پهلوان هنوز با قدرت اولیه پیکار می کرد و شاپور شاه نیز با وجود خستگی با خونسردی و صلابت ذاتی وقار خود را

حفظ کرده و سعی داشت روحیه سربازان خود را نگاه دارد.

صحنه نبرد آخرین لحظات خود را طی می کرد و آرشاک اینک خود به صف مهاجمان پیوسته بود، ناگهان از پشت درختان مقابل عده ای کثیر که به تخمین بیش از یکهزار نفر می شدند با اسب و ساز و برگ ایرانی بیرون آمده و به قوای آرامنه حمله بردند. چون ایشان تازه نفس بودند صحنه نبرد دگرگون شد و از آنان عده ای به تاخت به انبوه سواران ارمن زده از میانشان گذشتند و خود را به شاه و اطرافیان رسانیده و آنان را در میان گرفتند. سواری که زره و کلاه خودی فولادین در برداشت که مانند نقابی چهره او را پوشانیده بود اسب را به جلو آرشاک سردار ارمنستان راند و با او دست بگریبان شد.

شاه بر اسبی که برایش آوردند سوار شده تبرزین را به قریوس زین اسب آویخت و در حالی که دست خون آلود گردین را می فشرد صحنه جنگ را نظاره می کرد، بعضی از عشایر ارمن خسته و مجروح گریخته و در اطراف متفرق شده بودند.

آرشاک به هر طرف که روی می آورد خود را با سوار آهنین نقاب مقابل می دید، سوار با ضربات سریع شمشیر عرصه را بر آرشاک تنگ کرده بود آرشاک ذوبینی حواله او کرد که به زره او برخورد کرده مؤثر واقع نشد و در همان لحظه سوار نقاب پوش شمشیر را به سرعتی خارق العاده به سوی شانه و سینه آرشاک رها نمود با وجود اینکه سردار ارمنی سر و گردن خود را به تندی خم کرد ولی شمشیر برنده سریع و محکم به رانش اصابت نموده پای چپش را از بالای زانو قطع و زخم مهلکی بر او وارد ساخت. آرشاک بر روی زین خم شد، سوار با وجود زره و کلاه خود آهنین با چالاکی از اسب به روی آرشاک پرید و هر دو به زمین غلطیدند و در همان لحظه خنجر سوار نقاب آهنین زیر گلوی آرشاک قرار گرفت. سواران ارمن چون سردار مجروح و مدهوش خود را در خطر مرگ دیدند دست از جنگ کشیده بعقب رفتند، عده ای گریختند و بعضی بدست سواران تازه به میدان رسیده اسیر شدند.

سوار نقاب پوش بر اسبی نشست و آرشاک را بدست سواران خود سپرد آنها پیکر مجروح سردار ارمنستان را به زیر سایه درختی برده زره و کلاه خود او را در آوردند و مشغول شستشو و گذاردن مرهم بر زخم زان او شدند ولی زخم بقدری

مهلک بود که خون چون سیل از آن روان بود و بند نمی آمد.

سوار نقاب آهنین به جلو سواران خود آمد و از دور به شاه از روی اسب تعظیمی نمود، گردین به جلوی او تاخت و گفت: ای سوار دلیر خوب آمدی و خوش آمدی اینک احسان خود را کامل کن و آرشاک سردار ارمنیان را به ما تحویل بده که او را به طرف تیکرانا ببریم.

سوار بدون حرف سر خود را به علامت نفی تکان داده شمشیر خود را مجدداً از نیام برون کشید. گردین پهلوان پیر با تعجب به سوار ناشناس گفت: آیا از تحویل دادن اسیر به شاه ایران خودداری می کنی؟

سوار این بار نیز سکوت کرد و مردی که در پشت سر او بود گفت: ای گردین دلاور فرمانده ما حاضر است اسیر را در جلو پای شاهنشاه ایران به خاک اندازد ولی به این راحتی نمی شود اگر می خواهید اسیر را با خود ببرید او را با نبردی تن به تن از ما بگیرید.

گردین جنگاور غول پیکر ندائی از حیرت برکشید و گفت: پس ای سوار دلیر ناشناس گویا خیال نبرد با مرا داری حال که مرا می شناسی آیا باز هم قصد نبرد تن به تن با مرا در سرداری؟

سوار نقاب آهنین با سر تصدیق کرد.

سواران دایره وار میدانی تشکیل دادند و گردین نیزه ای بلند به دست گرفت در یکطرف میدان بر اسب سوار شد. سوار ناشناس نیز در طرف دیگر میدان نیزه ای برداشت و مقابل گردین قرار گرفت، هر دو صفحه ای آهنین بر نوک نیزه نصب کرده بودند که چنانچه به بدن دیگری اصابت می کرد او را مجروح نمی نمود و بدون وارد شدن به داخل بدن ضربت آن حریف را از اسب به زیر می انداخت. با صدای نفیر یکی از سربازان دو سوار به سوی هم تاختند، گردین با فنون مخصوص به خود نیزه را به پهلوی حریف کوبید او مطمئن بود در همان ضربت اول حریف را از اسب سرنگون خواهد کرد ولی با تعجب دید نیزه اش هوا را شکافت و بدون اصابت به حریف به زمین افتاد. سوار ناشناس با سرعت و چالاکی در آخرین لحظه به اسب رکاب کشید، اسب او سردست بلند شده از مسیر نیزه کنار کشید در عوض صفحه نیزه او محکم به پشت گردین اصابت کرد و پهلوان پیر با وجود اینکه با بدن نیرومند خود توانست ضربت نیزه را تحمل کند

ولی از شدت درد و خشم نیزه را به چنگ گرفت و چوب بدنه آن را از وسط شکست، سوار ناشناس به سرعت به آن طرف میدان تاخت و نیزه دیگری برگزید. گردین متعجب از اینکه سوار ناشناس فنون نیزه اندازی خاص او را می داند این بار با صدای بلند سوار ناشناس را مخاطب ساخته گفت: ای سوار دلیر چرا نقاب از صورت بر نمی داری؟ تو مرا می شناسی پس مسلماً اگر نقاب را برداری من هم ترا می شناسم به جای معرفی خود چرا قصد نبرد با مرا داری؟ سوار بدون پاسخ در سکوت به جانب او تاخت و نیزه خود را مجدداً به پهلوی او کوبید، شدت ضربه صفحه آهنین سر نیزه به گونه ای بود که نیزه از وسط شکست ولی گردین همچنان مثل کوه استوار بر اسب قرار داشت. این بار سوار نقاب پوش شمشیری بلند از نیام برکشید و به پهلوان حیرت زده حمله ور شد گردین به ناچار شمشیر برکشید و لحظه ای بعد سواران شاهد متقاطع شدن شمشیر پهلوان ایران زمین و هم‌آورد ناشناس او شدند. گردین با حیرت دریافت با وجود اینکه ناشناس زور بازوی او را ندارد ولی با فرزی و چالاکی بیمانندی ضربات او را دفع می کند و دفع حمله هریک از ضربات شمشیر او را به خوبی می داند.

گردین سردار مجرب به هر طرف شمشیر می انداخت شمشیرش به شمشیر سوار ناشناس اصابت می کرد.

شاه و اطرافیان متعجب شده بودند و صرف نظر از پیکر کشیده و نسبتاً ظریف سوار نقابدار گوئی در شمشیرزنی گردین دیگری مقابل سردار گردین قرار گرفته بود، گردین خود در تب کنجکاو می سوخت می خواست بداند این سوار ناشناس کیست، دیگر طاقت از کف داده بود. در یک لحظه شمشیر به شمشیر ناشناس کوبید و با دست دیگر مچ دست او را مهار کرده شمشیر خود را رها کرد و کمر بند ناشناس را با دست راست گرفت و پیکرش را از روی اسب بلند کرد خواست بر زمین بیافکند که صدای قهقهه خنده ظریفی از پشت نقاب به گوشش رسید صدای زنانه ای گفت: پدر برستی پیر شده ای.

گردین با تعجب سوار ناشناس را در آغوش کشید و گفت: پردیس این توئی؟

سوار کلاه خود آهنین را از سر برداشت گیسوانش بر شانه ها آویخته شد چهره پردیس دختر گردین و همسر پولاد فرمانده گارد جاوید نمایان گشت.

گردین در حالی که دخترش را در آغوش داشت سواره میدان نبرد را به طرف شاه پیمود صدای فریاد شاد باش سواران برخاست، گردین به جلو شاه رسید پردیس را بر زمین گذارد و خود از اسب به زیر آمد و به شاه تعظیمی نموده و گفت: شاهنشاهها جسارت پردیس را بیخشید او می خواسته سربه سر پدر پیر خود بگذارد شاه با تبسمی مهربانانه پردیس را نگریست و خطاب به او گفت: پردیس گویا طاقت دوری از پولاد را نداشتی و یا دلت برای پدرت تنگ شده بود بهر حال ای دختر دلیر تو باعث نجات شاه خود و سرفرازی ارتش ایران شدی زیرا اگر آرشاك، به مقصود خود دست می یافت ارتش ایران با این همه چیرگی بر دشمن مجبور بود بدون نتیجه خاك ارمنستان را ترك گوید. سپس شاه فرمان جمع آوری مجروحان و حرکت به سوی تیکرانا را صادر نمود.

اگر کمی به عقب برگردیم مشاهده خواهیم کرد در تیسفون در خانه پولاد فرزندان دوقلوی او میلاد و مهرداد در باغچه ها به دویدن مشغولند هونوریا ندیمه رومی با پردیس کنار استخر قدم می زند و دخترك خوشگل او در آغوش پردیس است.

هونوریا به فارسی با لهجه ای بیگانه به پردیس قول می دهد چنانچه پردیس بخواهد بطرف جبهه حرکت کند از فرزندان او به راحتی نگاهداری خواهد کرد و پردیس در حال تفکر است، او قصد دارد به دنبال شوهر و پدر خود به ارمنستان رود، او در ضمن نگران پولاد می باشد.

پردیس: هونوریا گردین پدرم در جنگ گرز سنگینی دارد که آن را به کار می برد و در اطراف خود هر جنبنده ای را خرد می کند من بارها در جنگ در کنار او بوده ام هنگامی که او گرم کارزار می شود هیچکس را یارای نزدیک شدن به او نیست من خیالم از جانب او راحت است ولی پولاد در هنگامه نبرد وقتی به خیل سپاهیان دشمن حمله می کند فقط در فکر پیشروی است و به پشت سر خود توجهی ندارد، من می توانم پشت سر او را از شمشیر و نیزه حفظ کنم و چون خیالم از جانب او ناراحت است نمی توانم اینجا بمانم با وجود تو و خدمتکاران فکرم از جانب میلاد و مهرداد راحت است، قصد دارم به سمت قلعه نصیبین حرکت کنم و عده ای سوار در آنجا از زمانی که پدرم حاکم شهر بوده می شناسم آنها را تجهیز نموده و برای کمک به پولاد و ارتش ایران به ارمنستان بروم.

هونوریا: برو عزیزم من از بچه‌ها مواظبت می‌کنم.

فردای آن روز پردیس پس از سفارشات لازم مبنی بر اجرای فرامین هونوریا بوسیله خدمتکاران با تنی چند از سپاهیان گارد جاوید به سوی نصیبین شتافت.

فصل هفتم

شاه و سوارانش به سمت تیکرانا روان بودند در طول راه پردیس برای شاه و گردین نقل کرد که چگونه فرزندان او را به هونوریا ندیمه رومی سپرده و از تیسفون به قلعه نصیبین رفته و در آنجا توانسته یکهزار و پانصد سوار بسیج کرده و به سوی ارمنستان حرکت کند، در هنگام عبور از رود آراسب و ورود به خاک ارمنستان عقبداران ارتش ایران جریان حرکت شاه و گردین را با عده کمی سرباز به سوی تیکرانا به اطلاع او رسانیده‌اند و او با تعجیل به دنبال ایشان تاخته و خوشبختانه در گبرودار نبرد با ارامنه به ایشان رسیده است. تیکرانا پایتخت ارمنستان همچنان در محاصره ارتش ایران بود. راهنهای عبور و مرور مسدود شده و هر روز منجیق‌ها و وسائل قلعه کوب که ایرانیان از تنه درختان درست کرده بودند دیوارها و باروهای شهر را می‌کوبید. پولاد با قوای تحت فرمان خود هر روز تا مسافتی در اطراف شهر می‌تاخت و گروههایی را که از اطراف و اکناف به یاری قوای مدافع شهر می‌آمدند درهم شکسته و پراکنده می‌ساخت. آرسس و بهرام لحظه‌ای شهر را آسوده نمی‌گذاشتند و دائماً با وسائل قلعه کوب برجهای آن را مورد حمله قرار می‌دادند اما شهر مستحکم تیکرانا خیال تسلیم نداشت. روزی دیده بانها به پولاد گزارش دادند یک عده سوار حدود یکهزار نفر بیشتر از طرف رود آراسب به تیکرانا نزدیک می‌شوند، گروه تجسس بعداً گزارش کرد این قشون کوچک ایرانی هستند بر پولاد یقین حاصل شد که ایشان برای الحاق به ارتش ایران حرکت کرده‌اند خود با عده‌ای سوار به استقبال ایشان شتافت. در چند فرسنگی شهر تیکرانا به آنان رسید از دور گردین غول‌پیکر را شناخت که در جلو سواران اسب می‌تاخت نزدیکتر که شدند از ورای گرد و غباری که حرکت اسبان ایجاد کرده بود شاهنشاه ایران را مشاهده کرد که در کنار گردین عازم شهر بود.

پولاد سواری را مأمور کرد که به سرعت به سوی ارتش رفته و ورود شاه را به آرسس سپهسالار گزارش نماید و خود بتاخت بطرف شاه راند، نزدیک که رسید

شاه عنان اسب را کشیده توقف کرد. پولاد پیاده شد و بر زانوی شاه بوسه زد، شاه با حرکت دست سواران پولاد را از پیاده شدن و ادای احترام بازداشت. پولاد مختصراً وقایع را شرح داد و سپس به سوی اردوگاه ایرانیان راندند، نزدیک اردوگاه که شدند فریاد شادباش افراد ارتش ایران با مشاهده شاه به آسمان رسید. در قلب اردوگاه پوش سلطنتی نصب شده درفش کاویان بر فراز آن به اهتزاز درآمد، آرسس و سران لشکر به حضور رسیدند و شاه از آنان و عملیات جنگی ایشان ابراز رضایت نموده خطاب به آرسس گفت: سپهسالار عزیز فرماندهی ارتش کماکان بعهده تو است و من با این عده آمده‌ام به مانند یک سرباز ایرانی نبرد کنم.

در این حین پردیس باتفاق پولاد به درون چادر آمدند، شاه به پولاد رو کرده گفت: سردار پولاد آیا با من کاری داشتی؟

پولاد پاسخ داد: شاهنشاهی پردیس گزارش می‌دهد حال آرشاک سردار بزرگ ارمنستان رو به وخامت است و در شرف مرگ قرار دارد و با وجود مداوای فراوان بهبودی در وضع او ظاهر نشده.

شاه اظهار کرد: از من چه کاری برای او ساخته است؟

پردیس: شاهنشاهی آرشاک در حال بیهوشی و هذیان بطور مداوم از همسر و فرزندان خود نام می‌برد آنها در شهر تیکرانا به سر می‌برند اگر شاهنشاه موافقت کنند او را بوسیله تخت روان به شهر بفرستیم تا در هنگام مرگ در کنار همسر و فرزندان باشد.

شاه: هر چند که او در حمله به ما پیشقدم شد و آهنگ اسارت ما را داشت ولی به هر حال قصد او دفاع از کشورش بود، ما مردان شجاع را حتی اگر در شمار دشمنانمان باشند تحسین می‌کنیم آرشاک را با تخت روانی راحت و وسائل درمان به شهر اعزام دارید.

غروب آن روز آرشاک در حالی که همسر و فرزندان در کنار او بودند در منزل خود در شهر تیکرانا درگذشت، تیکران شاه ارمنستان در آخرین دقایق حیات بر بالین او حضور داشت. آرسس سپهسالار ارتش ایران با اجازه شاه دستور داد به احترام روح سردار بزرگ ارمنستان جهت مراسم تدفین او یک روز کلیه حملات در تمام نقاط جبهه متروک شود.

چرخ حوادث گاهی به گونه‌ای می‌گردد که باعث حیرت آدمی می‌شود.

درست در شبی از شبها که گردین و پولاد به دستور آرسس قرار بود با چهار هزار نفر از سربازان ویژه بوسیله نردبانهای از قبل تهیه شده ناگهان به دیوارهای یکی از برجهای دروازه اصلی شهر حمله نموده پس از تسخیر برج بر دروازه مسلط شده راه را برای ورود ارتش ایران به داخل شهر بگشایند و درست در همان شب که کلیه ارتش ایران شبانه آماده رزم به سر می برد. همان شب تیکران پادشاه ارمنستان از بخت بد خویش تصمیم گرفت شبانه به اردوی ارتش ایران شبیخون زند. گردین و پولاد آهسته آهسته به سرکردگی چهار هزار سرباز زبده ایرانی بطور سینه خیز از کنار شهر به دروازه اصلی نزدیک می شدند، تمامی ارتش ایران نیز با لباس رزم آماده در داخل و خارج اردوگاه انتظار تصرف برج دروازه و حمله تمام عیار به شهر را می کشیدند که به نظر آمد دروازه شهر در حال باز شدن است. پولاد فوراً به اشتباه تیکران پی برد و آهسته به گردین ندا داد.

سربازان ارمن بدون اطلاع و توجه از وضعیت چهار هزار سربازان ایرانی که در اطراف دروازه شهر در پستی و بلندیها موضع گرفته بودند دروازه را باز کرده به سمت اردوگاه ایرانیان پیش راندند. تقریباً آخرین دسته از سربازان ارمن مشغول خارج شدن از دروازه بودند که نفیری برخاست و در تاریکی عده زیادی به مانند اشباح به دروازه باز شهر حمله ور شدند و قبل از اینکه مدافعان دروازه بخود آیند در کنار آن قتل عام شده و دروازه اصلی تیکرانا بدست چهار هزار سرباز ایرانی افتاد. ارمنیان هنوز از حیرت خارج نشده بودند که مشعل های اردوگاه ایران یکباره روشن شد و تمامی ارتش ایران از جهات مختلف به ایشان هجوم برد.

شاپور شاه خود در رأس بیست هزار سواره نظام سنگین اسلحه پارسای صفوف پیادگان ارمنی را به سرعت شکافت و بسوی دروازه تاخت، در پشت سر او سواره نظامش راهرونی که زمین آن آغشته به خون شده بود در میان پیاده نظام ارمن به جای گذاردند. کلیه سربازان ارمنستان که از شهر بیرون آمده بودند به قتل رسیدند و تیکران خود با تنی مجروح به اتفاق چند نفر از نزدیکانش به ارتفاعات اطراف شهر گریخت.

مردم شهر و سربازان مدافع در صدد بیرون کردن قوای ایران و مسدود نمودن دروازه برآمدند ولی کار از کار گذشته بود، گردین و سربازان تحت فرمانش مأمور حراست از دروازه شدند تا راه را برای ورود بقیه ارتش باز نگاه دارند و شاه و پولاد

با سپاهیان خود به داخل شهر حمله کردند. از بالای خانه‌ها و معابر سنگ و آتش بر سر سربازان ایران می‌ریخت و آنان پیکارکنان کوچه و خیابانهای شهر را می‌پیمودند. گردین عده‌ای را به بالای برجها و دیوارهای دروازه اصلی گسیل داشت، او برای اینکه مدافعان دیگر قادر نباشند دروازه بزرگ را ببندند با گرز سنگین خود به اهرم دروازه حمله ور شده و با چند ضربه متوالی اهرم آهنین را خرد کرد.

شاه به میدان اصلی شهر رسید و با اطرافیانش در آنجا توقف کرد و در همانجا بود که سواری از جانب پولاد رسید و به او پیغام داد که پولاد ارك حكومتی مقرر اقامت شاه ارمنستان و خانواده اش را تصرف کرده و منتظر فرامین اوست. شاه به سوی دارالحکومه رانده وارد آن شد، اسقف اعظم کلیسای ارمنه در آستانه ارك حكومتی به پای شاه افتاد و استدعا کرد مردم شهر را از قهر و غضب معاف کند، پنجاه هزار سرباز ارتش ایران وارد تیکرانا شده بودند و کلیه باروها و برجهای دیوارهای شهر در اختیار آنان بود و دیگر مقاومتی در هیچ نقطه شهر به چشم نمی‌خورد. مردم شهر و مدافعان دسته‌دسته به خانه‌ها و زیرزمین‌ها پناه برده بودند.

سپهسالار ایران به سربازان ایرانی اعلام کرد: هر سرباز به قصد قتل و غارت مردم بی‌دفاع چنانچه به زور وارد خانه‌ای شود بیدرنگ اعدام خواهد شد. بدین ترتیب شهر تاریخی تیکرانا از ویرانی و غارت نجات یافت.

فردای آن روز خانواده تیکران پادشاه ارمنستان به حضور شاپور شاه بار یافتند، شاه با ایشان به رأفت و مهربانی رفتار کرده سراغ تیکران را گرفت. به او پاسخ دادند در شب شبیخون در رأس سربازان ارمن از شهر خارج شده و ممکنست جسدش در میان کشته‌شدگان باشد. شاپور شاه فرمان داد جستجو کنند و او را بیابند. مجروحان را برای مداوا به شهر آوردند و کشته‌شدگان را دفن کردند ولی تیکران در میان آنان نبود.

سه روز بعد که تیکران اخبار شهر را دریافت کرد و شنید شاپور شاه مردم را از قهر و غضب معاف داشته و نسبت به همسر و فرزندان او با مهربانی رفتار کرده تا حدودی آسوده خاطر شده از شاه ایران امان خواست.

درخواست او فوراً مورد موافقت قرار گرفت و چون شاه می‌خواست قضیه

ارمنستان را هر چه زودتر فیصله داده و به تیسفون پایتخت خود بازگردد تیکران را به حضور خواند و دستور داد به او خاطر نشان کنند که شاهنشاه ایران او را کماکان پادشاه ارمنستان می شناسد و قصد مجازات یا براندازی او را ندارد.

دو روز بعد در یک بار عام عمومی در کاخ سلطنتی تیکرانا پادشاه ارمنستان به حضور شاهنشاه ایران بار یافت.

تیکران شمشیر خود را بر روی دو دست گرفته وارد تالار بار عام گردید شاهنشاه ایران زمین بر روی تخت مرصع شاهان ارمنستان جلوس کرده بود. در پشت سر شاهنشاه در طرفین تخت گردین و پولاد مسلح با زره و کلاه خود آهنین بمانند دو غول افسانه ای بیحرکت ایستاده بودند. تیکران از میان صف درباریان ایرانی و ارمنی عبور کرد، شخصی در پشت سرش بر روی بالشی زرنگار تاج جواهر نشان شاهان ارمنستان را حمل می نمود.

تیکران به دو قدمی شاهنشاه رسید، شاپور شاه از جای برخاست تیکران زانو زده و شمشیر خود را به زیر پای شاه به زمین انداخت و تاج جواهر نشان را برداشته با دو دست تقدیم نمود شاپور شاه تاج را گرفت و به آرامی بر سر تیکران نهاده او را از زمین بلند کرد و شمشیرش را که گردین برداشته و در دست گرفته بود به کمر او بست و بدین ترتیب شاه ارمنستان را در مقام خود ابقاء کرد.

سکوت تالار را فرا گرفته بود، کوچکترین صدائی به گوش نمی رسید. شاپور شاه با آرامی آغاز سخن کرد که: همه می دانید ایران زمین از دیرباز با جود قدرتی که دارا بوده هیچگاه به قصد غارت کشورهای همسایه قدمی برداشته و چشم طمع به سوی مرز و بوم همسایگانیش نیز ندوخته است ولی هرگاه کشورهای همجوارش مورد هجوم اقوام دیگری واقع شده اند ارتش ایران با آمادگی کامل به یاری شتافته و مهاجمان را دفع نموده است. اینک اقوام وحشی هیاطله از مشرق و سکاها از شمال شهرها و آبادیها را تهدید می کنند و دفع آنها جز با دارا بودن ارتش آماده و نیرومند مسکن نمی باشد و مسلماً نگاهداری یک چنین ارتشی نیاز به پرداخت هزینه ای مستمر دارد و ما که اکثر این هزینه را از خزانه کشور خود می پردازیم از همسایگان انتظار داریم پرداخت بخش کوچکی از آن را برعهده گیرند و اگر تیکران شاه پیشنهاد ما را می پذیرفت و سفیر ما را از دربار خود نمی راند این وقایع خونین هرگز روی نمی داد، البته ما گذشته را از خاطر محو

می‌کنیم و ملت ارمنستان را همچنان یار و برادر ایران زمین می‌دانیم. شاپور شاه به دنبال ادای این سخنان با اشاره دست اختتام بارعام را اعلام کرده از جای برخاست و در حالی که گردین و پولاد در پشت سرش حرکت می‌کردند تالار را ترک نمود.

پس از ترک تالار توسط شاهنشاه آرسس سپهسالار ایران شرایط صلح و بازگشت سربازان ایرانی را از ارمنستان به استحضار تیکران شاه رسانید و او با کلیه موارد آن موافقت نمود.

فصل هشتم

برای بازگشت سربازان ایرانی جلسه‌ای در پوش سلطنتی واقع در اردوگاه ارتش ایران تشکیل گردید. در این جلسه که شاپور شاه هم حضور داشت مقرر شد عمده قوای ارتش ایران در معیت شاه به سرعت به تیسفون بازگشته و ده هزار نفر به فرماندهی پولاد هدایا و غنائمی را که در جنگ به دست آمده بود به ایران حمل نمایند.

پادشاه ارمنستان و سران قبائل ارمنه چون شاهنشاه ایران پس از پیروزی برخلاف رسم آن زمان از انهدام و ویرانی پایتخت ارمنستان و کلیساهای آن خودداری کرده و به مقدسات مذهبی ایشان احترام گذارده بود هدایای بسیاری شامل فیل‌های تربیت شده و اسبان گرانبها و سنگها و جواهرات گوناگون و سلاحهای ممتاز تقدیم نموده بودند که حمل آنها به کندی میسر بود لذا پولاد پس از عزیمت ارتش ایران با ده هزار سرباز ایرانی مدتی در اردوگاه کنار شهر تیکرانا توقف کرده و پس از آماده نمودن وسائل لازم به حضور تیکران شاه رسید و پس از انجام مراسم وداع و کسب اجازه از شاه ارمنستان به سوی ایران زمین حرکت کرد. تیکران شاه یکصد نفر جوان شجاع ارمن را جهت راهنمایی همراه قوای او کرد که ایرانیان را تا ساحل رود آراسب بدرقه نمایند.

پولاد با تانی و آهستگی راه می‌پیمود و در راه سران قبائل ارمنی نشین به نزد او می‌آمدند و برای تقدیم به شاهنشاه ایران هر یک به فراخور اوضاع خود هدایائی تقدیم می‌نمودند.

در راه تارودخانه آراسب اتفاقی نیافتاد و پس از عبور از رود آراسب و

راه پیمائی به طرف تیسفون در بیرون گذرگاهی کوهستانی از کوههای آذری سربازان پیشقراول به پولاد اطلاع دادند یک قشون متشکل از سکاها و وحشی^۱ راه را بسته است. پولاد توقف کرد و دسته‌ای به جلو فرستاد تا منظور ایشان را دریابد. آنها پیغام دادند قوای ایران نمی‌تواند از مدخل گذرگاه عبور نماید. مگر آنکه بخشی از غنائم جنگی را که به همراه دارد بر جای بگذارد.

سردار ایرانی دستور داد سربازان برای جنگ آماده شوند و خود به درون چادر رفت سلیح جنگی خود را بر تن کرد و دو شمشیر بلند آهنین کار صنعتگران اکباتان را که در زمان خود به سبکی و برندگی معروف بودند حمایل نمود. پردیس که در طول راه همراه شوهر خود بود از او پرسید: پولاد آیا نمی‌توانیم با ایشان مذاکره کنیم تا بلکه بدون جنگ بگذریم؟

پولاد پاسخ داد: اگر این افراد می‌خواستند با مذاکره راه را برای ما باز کنند زحمت بستن آن را به خود نمی‌دادند، شهرت پیدا کرده که همراه ما غنائم با ارزش و فراوانی حمل می‌شود در حالی که تو میدانی ارتش ایران شهرها و آبادیهای ارمنستان را غارت نکرده و آنچه که همراه ما حمل می‌شود هدایائی مربوط به شاه ایران است و سکاها و وحشی حتی اگر یک زین اسب هم می‌خواستند به زور از ما بگیرند من به آنها نمی‌دادم لذا ناچاریم دست به پیکار بزنیم. ارتشی که در بیرون مرزهای کشورش پیروز شده در آستانه ورود به مرز و بوم خود به کسی باج نمی‌دهد.

پولاد دستور داد اردوگاهی برپا نمایند و چهارهزار نفر را مأمور حفاظت از اردوگاه کرده و خود با شش هزار نفر به سوی مدخل گذرگاه حرکت نمود. در نزدیکی گذرگاه پانصد نفر را مأمور کرد دائم با او و اردوگاه در تماس باشند که اگر قوایی به اردوگاه حمله برد او مطلع شده فوراً به کمک بشتابد.

نزدیک مدخل گذرگاه ده تن سرباز داوطلب با سرعت به داخل گذرگاه دویدند و در پناه سنگهای اطراف جای گرفتند، ناگهان دهها سنگ بزرگ و کوچک از بالای تنگه به پائین سرازیر شد. پولاد عده‌ای را مأمور ساخت که از پشت تنگه با طناب به بالای کوه صعود کنند و به پرتاب کنندگان سنگها حمله برده و آنان را در بالای کوه قلع و قمع نمایند قبل از عزیمت به ایشان فرمان داد همینکه به بالا رسیدند و شروع به حمله کردند با صدای نفیر به او علامت بدهند و خود در بیرون

مدخل گذرگاه موضع گرفت.

سکوت فضا را فرا گرفته بود. پولاد انتظار می‌کشید، پردیس زره در بر کرد و نقاب آهنین کلاه خود را بر چهره کشیده و در پشت سر پولاد بر اسب نشسته بود. صدای نعره‌هایی از بالای تنگه شنیده شد و چند نفری فریادکنان از بالا به پائین سقوط کردند و آهنگ نفیری بلند شد. پولاد بلافاصله به مدخل تنگه راند در داخل تنگه عده‌ای کثیری پیاده که پوست حیوانات بر تن داشتند با شمشیر و چماق به سربازان ایران حمله ور شدند پولاد به میان آنان تاخت، دستان او به کار افتاد، دو شمشیر بلند او پیکر وحشی‌های سکا را به راحتی می‌درید و می‌برید، پردیس در پشت سر او شمشیر میزد. نبرد چندان به طول نیانجامید، سکاها به خفتان و زره ملبس نبودند لذا اسلحه سربازان ایرانی آنان را از پای در می‌آورد. عده‌ای کشته و مجروح برجای ماندند و بقیه به اطراف گریختند پولاد فرمان داد سربازان مدخل و مخرج گذرگاه را اشغال کنند و به افرادی که اردوگاه را حفاظت می‌کردند پیغام داد اردو را برچیده و به جانب گذرگاه حرکت نمایند.

تا رسیدن به تیسفون اتفاق دیگری نیافتاد و فقط در شهرها و آبادیهای ایران هنگام رسیدن موکب هدایا برای مشاهده فیلها و حیوانات تقدیمی به شاه ایران اهالی اجتماع می‌کردند. پولاد هنگامی به تیسفون وارد شد که شاه با ارتش ایران برای جلوگیری از هجوم اقوام وحشی هیاطله به قسمت شرقی ایران زمین عزیمت کرده بود او پس از تحویل هدایا به خزانه دولتی در رأس لشکر ده هزار نفره خود به دنبال ارتش ایران به سوی جبهه حرکت نمود.

جنگ در منطقه گرم و خشک نیمروز^۱ در گرفته بود، پولاد از کویر خشک و بیابانها مرکزی ایران گذشت، لشگر او پس از تحمل سختی‌های فراوان هنگامی به صحنه کارزار رسید که جنگ خاتمه یافته و اقوام هیاطله پس از کشته شدن رئیس قوم خود گریخته بودند و ارتش در حال بازگشت بود.

پولاد به حضور شاه رسید حال شاپور شاه دگرگون بود زیرا گردین پهلوان کهنسال پس از رشادتهای فراوان در طول نبرد دو زخم مهلک برداشته بود و در چادر بهداری مشغول مداوای او بودند. شاه بزرگی مثل شاپور در هنگام گفتگو با

۱- نیمروز یا سکستان همان سیستان امروزی در جنوب شرقی ایران است که زابل مرکز آن به شمار می‌رود.

پولاد چند بار اشک بر چشمان آورد و با قدرت خویشتن داری که داشت به سختی توانست جلو ریزش آن را بگیرد. پولاد گزارش کارهای خود را بعرض شاه رسانید و سپس به دیدار گردین شتافت، سردار پیر تازه به هوش آمده بود و با وجود درد فراوان خنده کنان پولاد و اطرافیان خود را سرزنش می نمود که چرا نمی گذارند او سوار بر اسب شود و می خواهند او را به مانند زنان در تخت روان حمل نمایند.

ارتش پس از ایجاد امنیت در قسمت شرقی ایران زمین بطرف پایتخت راه می پیمود. در نزدیکیهای تیسفون گردین پهلوان دلیر ایران درگذشت، مرگ او آنقدر ناگهانی بود که شاه و دیگران را در بیست و حیرت فرو برد. او آن روز را تماماً به خنده و شوخی با اطرافیان گذرانید و اوائل شب به خواب رفت و صبح او را در بستر خود مرده یافتند، به گفته طیب گردین در طول این مدت دردهای سختی را تحمل می کرد. ولی آثار آن را نمی گذاشت بر چهره اش ظاهر شود و بدین ترتیب پهلوان بی نظیری که در طول سلطنت دو پادشاه در راه سربلندی سرزمین ایران پیکار کرده بود، سردار بی مانندی که شاهان سترگی چون اردشیر و شاپور به او لقب جنگاور و شجاع شجاعان داده بودند به مرگی که آرزویش بود دست یافت، مرگ مردان مرگ در میدان.

ارتش سوگوارانه وارد تیسفون گردید، همه افراد ارتش از شاه و سپهسالار و سران لشگری تا سربازان عادی عزادار بودند، پهلوان پیر در قلب همه جای داشت. او را به نظر می آوردند که در هنگام کارزار همیشه در خطرناکترین نقاط جبهه حاضر می شد و در حین سخت ترین حملات دشمنان خنده های بلندش به سربازان روحیه می داد.

هنگامی که پیکر او را بر تخت روان بر پشت اسبانی سیاه و با صدای بلند طبل ها وارد تیسفون کردند سپهسالار و دیگر سران ارتش پیاده در پشت سر اسبها با سرهای به پائین افکنده راه می رفتند. هوای شهر طوفانی بود، باران به شدت می بارید، ایران برای حفظ استقلال و خاک وطن از قرنهای پیش فرزندان پیشماری را در میادین جنگ قربانی کرده بود، فرزندان که وجب به وجب از خاک وطن خود دفاع کرده و با خون خود چهره ایران را گلگون کرده بودند و اینک که یکی

دیگر از دلیرترین مردان خود را از دست داده بود پایتخت ایران می‌گریست. در هنگام مراسم خاکسپاری شاهنشاه حضور داشت، شاه متأثر بود و به سختی سعی می‌نمود وقار شاهانه خود را حفظ نماید. موبد موبدان طبق آئین زرتشت مراسم تدفین سردار ایران را به جای آورد و در آخرین لحظه فریاد زد: ای اهورامزدا و ای آتش همیشه فروزان، بزرگترین سردار ایران زمین به سوی تو می‌آید، او را بیامرز، در پناه خود گیر و قرین رحمت خویش گردان.

«سلاله شجاعان»

فصل اول - ده سال گذشت .

ماده گرگی زوزه کشان در دشت می گریخت در پشت سر او به فاصله ای نه چندان دور عده ای جوان اسب می تاختند . از چهره آنان آثار نشاط و شادی جوانی به چشم می خورد . ماده گرگ خود را به صخره ای سنگی رسانید و در پشت تخته سنگ ناپدید گشت ، جوانان در اطراف تخته سنگ از اسب به زیر آمده و به جستجوی گرگ پرداختند ولی گرگ مخفی شده بود .

یکی از ایشان که بیست ساله می نمود و قدی بلند و بازوانی قوی و سینه ای فراخ داشت بر روی سنگی نشست و گفت : گرگ را گم کردیم ، تقصیر مهرداد است ، من می خواستم او را با تیروکمان از پای درآورم مهرداد اصرار داشت او را با دست بگیرد حال کجاست معلوم نیست .

مهرداد جوان دیگری که در قد و اندام و زیبایی چهره کاملاً شبیه او بود با خنده پاسخ داد : میلاد عزیزم اگر کمی حوصله به خرج دهی من این گرگ زیرک را زنده با دستهای خود از زیر یکی از این سنگها بیرون می کشم .
باقی جوانان خنده کنان به دور آن دو جمع شدند .

خوانندگان این سطور اگر دو جلد اول و دوم این داستان را خوانده باشند پی می برند که این دو جوان همان میلاد و مهرداد فرزندان دوقلوی پولاد فرمانده گارد جاوید و پردیس می باشند که اینک پس از گذشت سالها به دو جوان برومند و قوی هیکل تبدیل شده و آنقدر به هم شباهت دارند که تشخیص ایشان از یکدیگر مشکل است .

در حالی که میلاد بر روی تخته سنگ نشسته بود مهرداد و دیگر جوانان در گوشه و کنار سنگ به دنبال گرگ می گشتند ، دقایقی بعد صدای زوزه ماده گرگ و

صدای مهرداد بلند شد که فریاد میزد: او را یافتم.

گرگ در سوراخی زیر سنگی پنهان شده بود و چشمانش در تاریکی غار کوچک می درخشیدند همه خنده کنان به دور سوراخ جمع شدند. مهرداد دست به درون سوراخ برد اما فوراً دست خود را بعقب کشید گرگ با پنجه های تیز خود پشت دست مهرداد را خراشیده بود. این بار مهرداد شمشیری بلند از نیام بیرون آورده و آن را به درون سوراخ فرو برد با پهنای آن سعی می کرد بدون آنکه گرگ را زخمی سازد او را وادار به بیرون آمدن کند. تیغه شمشیر بلند در سوراخ کوچک عاقبت گرگ را ناچار به بیرون آمدن کرد. حیوان از سوراخ بیرون جسته و ناچار به مهرداد حمله برده با پنجه های خود به شانه او ضرباتی وارد ساخت. مهرداد مشت نیرومند خود را بر پوزه گرگ کوبید. ضربه دست جوان آنقدر قوی بود که حیوان بیحال بر زمین نقش بست. جوانان چوبی فراهم کرده دست و پای گرگ را به آن طناب پیچ نمودند و سپس بر اسبهای خود سوار شده و به طرف شهر به راه افتادند.

مهرداد از اینکه با ضربه مشت گرگ را از پای درآورده به خود می بالید و میلاد با تمسخر به دوستانشان می گفت: مهرداد کار مهمی نکرده که ماده گرگ پیری را با یک ضربه به زمین انداخته، پدرمان پولاد در میدان ورزشی شهر رم خرس وحشی قوی هیکلی را از پای درآورد و هیکل سنگین او را در جلوی چشمان امپراطور روم و دهها هزار نفر بر سر دست بلند کرد من و مهرداد مرتباً هر دو نفر با پدرمان کشتی می گیریم ولی او ما را مغلوب می کند.

دو جوان در داخل شهر از دوستان خداحافظی نموده عازم خانه خود شدند. در طول راه دختران تیسفون به این دو سوار رعنا و بلند قامت که لباس زیبای افسران گارد جاوید را بر تن داشتند مشتاقانه می نگریستند ولی آن دو بی اعتنا به اطراف گرم صحبت با یکدیگر بوده و به کسی توجه نداشتند.

پس از طی کردن چند خیابان به جلوی باغی رسیدند و میلاد از روی اسب خم شده ضربه ای به درب باغ نواخت، درب بزرگ باغ را خدمتکاری گشود، آن دو به درون باغ راندند.

در یکی از اطاقهای ساختمان وسط باغ مردی سپید مو با پیکری نیرومند و بازوانی که حکایت از زور بازوی فوق العاده او داشت در کنار زنی میانسال که

هنوز زیبایی خود را حفظ کرده بود از پشت پنجره به داخل باغ می نگریست از دیدن این دو جوان که با هم سوار بر اسبهای خود بدرون باغ وارد شدند با لبخندی بر لب به زن گفت: پردیس عزیزم میلاد و مهرداد چه شباهتی با یکدیگر دارند من گاهی نمی دانم کدام میلاد و کدام مهرداد است.

پردیس پاسخ داد: پولاد عزیز این دو فرزند یادگار عشق ما نسبت به یکدیگر است من با دیدن اندام نیرومند پسران جوانمان به یاد پدرم گردین میافتم هر دو به گردین شباهت دارند ولی پولاد تو در هنگام تعلیم کشتی و مبارزه تن به تن و تمرین شمشیربازی به ایشان خیلی خشن رفتار می کنی هفته گذشته کم مانده بود مهرداد را مجروح نمائی.

پولاد: پردیس عزیزم تو خود زنی جنگاور و فرزند گردین دلاور هستی اگر می گوئی میلاد و مهرداد از لحاظ قیافه و اندام رشید به گردین شبیه هستند پس باید در جنگ و مبارزه نیز مثل او یکه تاز و دلیر باشند.

آن دو در همین گفتگو بودند که مشاهده کردند از یکی از اطاقهای عمارت دختری شانزده ساله و زیبا با پوستی سپید و موهای طلائی افشان و چشمانی به رنگ آبی آسمانی به جلو دو جوان دوید و همینکه نزدیک ایشان رسید چشمش به گرگ طناب پیچ شده در پشت اسب مهرداد افتاد فریاد زنان بعقب برگشت و به دنبال او زنی موطلائی از اطاق بیرون آمده همینکه دو جوان را سوار بر اسب در کنار استخر باغ مشاهده کرد به آنان نزدیک شد و رو به ایشان کرده با لحنی شماتت آمیز گفت: میلاد، مهرداد وای بر شما زود از اسبها پیاده شوید راه روهای باغ را کثیف کردید.

میلاد و مهرداد با اطاعت از اسب پیاده شدند هر یک گونه زن را بوسیدند، زن که اخمهایش تبدیل به لبخندی مادرانه شده بود دستی از مهر و محبت بر آنان کشیده باغبان را فرا خواند و به او دستور داد اسبها را به میرآخور باغ تحویل داده و خود گرگ اسیر را سواره به دشت برده در نقطه ای دست و پایش را بگشاید و او را آزاد سازد. دخترک اینک دوباره نزدیک آن دو شده بود.

پولاد از پشت پنجره روی به پردیس کرده گفت: پردیس عزیز میلاد و مهرداد از هونوریا چقدر حرف شنوی دارند.

پردیس پاسخ داد: برای اینکه از کودکی در دامان او بزرگ شده اند و رومیها

در تربیت کردن اطفال از ما ایرانیها خشن تر هستند.

پولاد: براستی بناتریس دختر هونوریا خیلی زیبا شده.

پردیس: زیبائی او زبانهزد جوانان تیسفون می باشد، حال بیا به استقبال پسرانمان برویم.

آنشب نزدیک سحر که همه در خواب بودند بناتریس به آهستگی از بستر خود بیرون آمد و در حالی که سعی می کرد کسی را از خواب بیدار ننماید وارد باغ شده در پشت درختان بلند باغ به انتظار ایستاد. پس از گذشت مدت زمانی کوتاه سایه ای از کنار یکی از درختان جدا شده به او نزدیک شد، آندو بدون حرف در آغوش هم فرورفته و به هم خوش آمد گفتند.

بناتریس نجواکنان به آهستگی گفت: میلاد، عزیزم عشق تو به من امید به زندگی می دهد. میلاد او را به مانند کودکی کوچک بر روی دستان بلند کرد و بر روی زانوی خود نشانید و شروع به نوازش او نمود و گفت: بناتریس زیبای من عشق ما ابدی است، من برای ازدواج با تو با مادرم صحبت می کنم که پدرم را راضی نماید با ازدواج ما موافقت کند.

بناتریس با نگرانی گفت: عزیزم مگر سردار پولاد با ازدواج ما مخالف است؟

میلاد: خیر مخالف نیست پدرم هنوز چیزی در اینباره نمی داند یعنی هیچ کس هنوز از عشق من و تو و ملاقاتهای شبانه ما آگاه نشده منتهی چون من قادر نیستم مستقیماً با پدرم در این باره صحبت کنم موضوع ازدواجمان را با مادرم در میان می گذارم و او خود با هونوریا و پدرم در مورد ما گفتگو خواهد کرد.

هوا رفته رفته روشن می شد دو عاشق جوان از یکدیگر جداحافظی کرده و به آهستگی میعادگاه خود را ترک گفته و هریک به جانب اطاقهای خود رفتند.

فصل دوم

بازار بزرگ تیسفون پایتخت ایران با سروصدا و گرمی خاص خود مشغول به کار بود. از اطراف و اکناف شهرهای دور و نزدیک سوداگران کالاهای خود را آورده و با صدی بلند به توصیف کالا پرداخته و تماشاگران را ترغیب به خرید اجناس خود می نمودند. از پارچه های ظریف و زیبای کشور چین تا زره ها و

شمشیرهای پولادین ساخت کشورهای کوچک آسیای صغیر در آن یافت می‌شد، بازرگانان مصری، رومی و یونانی که باب رفت و آمد بین کشورهای مختلف را داشتند مشغول عرضه کالاهای خود به مشتریان بودند.

هونوریا و بناتریس بر سر خرید پارچه‌ای با یک بازرگان مصری چانه می‌زدند و بازرگان قسم می‌خورد که مانند این پارچه را فقط به ملکه کشور تبس فروخته است. کمی دورتر میلاد که آنان را تا بازار همراهی کرده بود مشغول امتحان و معاینه اسبی کشیده و بلند عربی بود و بر سر سن و سال اسب با صاحب آن بحث می‌نمود.

دو جوان یونانی قوی هیکل که برای محافظت کاروانها در طول راه استخدام شده و همراه بازرگانان یونانی به ایران آمده بودند متوجه بناتریس شدند، از چهره و اندام بناتریس و هونوریا کاملاً نمایان بود که ایشان ایرانی نمی‌باشند. جوانان به آنها نزدیک شده هر یک به متاسبتی زیبایی بناتریس را ستوده و می‌خواستند توجهش را بسوی خود جلب نمایند ولی دختر بدون توجه به آنان مشغول زیور کردن پارچه بود یکی از دو جوان که جسورتر از دیگری شده بود سکوت دختر را حمل بر رضایت او دانسته به او نزدیکتر شده دست او را گرفت، صدای محکم سیلی طنین افکند جوان دست خود را بر روی گونه خویش گذارد گویی شراره آتشی بر صورتش نهاده شده بود. هونوریا پس از زدن سیلی بر صورت جوان با زبان و لهجه رومی به او گفت: تا پیشتر نخورده‌ای گم شو. و خود دست بناتریس را گرفت و بطرف دیگر بازار به راه افتاد. دوست جوان با صدای بلند خندید و جوان خجلت زده از سیلی که خورده بود بسوی هونوریا رفت تا از او عذرخواهی کند که خود را رودرروی میلاد یافت. میلاد غرق در خشم به جوان یونانی تکلیف کرد از محوطه بازار بیرون رود. آن دو بدون رد و بدل کردن کلماتی دیگر با یکدیگر گلاویز شدند، یونانی به سبک مشت زنه‌های یونان دو پنجه خود را در هم کرده و بصورت میلاد حواله کرد میلاد به سرعت سر را بعقب برد و با کف دست^۱ به پیشانی جوان کوبید، ضربه بقدری محکم بود که حریف از جای کنده شده چند قدم آنطرف‌تر به زمین نقش بست. دوست او به میلاد حمله ور شد، جوان از زمین برخاست با اشاره دست دوست خود را از درگیری با میلاد بازداشت و روی به میلاد کرد و گفت: ایرانیها اینطور به مهمان نوازی مشهور شده‌اند؟ میلاد پاسخ

۱- این نوع ضربه زدن هنوز در بین جوانان ایل نشین ایران مرسوم است و به آن کف‌گرگی می‌گویند.

داد: چون تو قصد حمله به آن زن که همراه من بود داشتی من ناچار به مدافعه شدم. جوان یونانی گفت: حرکت من به سوی او برای عذرخواهی بود و قصد حمله به یک زن در مرام من نیست. میلاد: پس من هم از تو عذر می‌خواهم ما ایرانیان هیچگاه در کشور خود با بیگانگان بدرفتاری نمی‌کنیم نام من میلاد و از افسران گارد جاوید شاه ایران هستم.

یونانی: نام من کیمون و این هم دوست من اشیل است. میلاد با دو جوان یونانی روبوسی کرد و به اتفاق نزد هونوریا و بناتریس که با نگرانی به ایشان می‌نگریستند رفته و یونانیها از آنها عذرخواهی کردند. حدود بعدازظهر میلاد به اتفاق مهرداد و دیگر دوستان خود گردش کنان به سبزه‌زارهای اطراف تیسفون رفتند. کیمون و اشیل را هم از مهمانسرایشان برداشته و به گردش برده بودند. مهرداد در خود فرو رفته بود و میلاد از زیر چشم نگران وی بود او مشاهده می‌کرد که از شوخی‌ها و داستانهای که جوانان می‌گفتند و تعریف‌هایی که دو رفیق جدید یونانی از کشورهای دیگر می‌کردند مهرداد لذت نمی‌برد و در حال تفکر است. میلاد در فرصتی که یافت مهرداد را به زیر سؤال کشید که او را چه شده؟ مهرداد آهی بلند کشید و گفت: میلاد عزیز درد من ناگفتنی است.

میلاد نگران گفت: مهرداد ما دو برادر و جدا از برادری همیشه دوستان یکدلی با هم بوده ایم مشکل خود را با من در میان بگذار شاید بتوانم کمکی به تو بکنم، من و تو هیچ چیز را تاکنون از هم پنهان نداشته ایم. مهرداد اشک بر چشم آورد و گفت: برادرم من عاشق شده‌ام و نمی‌دانم درد این عشق را به چه کسی بیان کنم.

میلاد از اینکه برادر غول‌پیکر و شجاعش اشک بر چشم دارد متأثر شد و گفت: مهرداد در بین افسران گارد جاوید تو در شجاعت و پردلی نظیر نداری از طرفی در هنگام تولد ما من لحظه‌ای زودتر به دنیا آمده‌ام پس از تو بزرگترم تو به من بگو عاشق کدام دختر شده‌ای من خود شخصاً با مادر و پدرش در میان می‌گذارم

زیرا تو گذشته از اینکه خودت در گارد جاوید که حافظ سلطنت ایران زمین است
مقام افسری داری فرزند پولاد فرمانده گارد جاوید هستی که از نزدیکان شاهنشاه
است هر دختری که تو بخواهی به همسری برگزینی باید با افتخار با تو ازدواج
کند، آیا آن دختر هم می داند تو او را دوست داری و به تو ابراز عشق کرده است؟

مهرداد: خیر مشکل من در همین است دختری را که من دوست می دارم از
عشق من بی اطلاع می باشد و با وجود محبتی که به من می کند از عشق من نسبت
به خود خبر ندارد. میلاد خنده کنان گفت: هان پس فوراً او را به من معرفی کن،
من خود شخصاً به دیدار او شتافته و او را از عشق تو مطلع می کنم مطمئن باش
عشق تو را رد نخواهد کرد، حال این دختر خوشبخت که مهرداد دلاور ما را عاشق
خود کرده کیست؟

مهرداد: این دختر نامش بناتریس است و در منزل خودمان زندگی می کند و
از کودکی با من و تو بزرگ شده من مدتهاست که احساس می کنم او را دوست
دارم ولی تا بحال نگذاشته ام او پی برد.

میلاد ضربتی بر قلب خود احساس نمود، دلش ناگهان فرو ریخت او که
خود عاشق بی قرار بناتریس بود و با یکدیگر وعده ازدواج گذارده بودند اینک
مشاهده می کرد برادر دوقلوش، برادری که از کودکی با هم رفیق بزم و رزم
بوده اند، برادری که از جان خود بیشتر او را دوست دارد با کمال سادگی نزد او
اعتراف به عشق محبوبه او می کند، با خویشتن داری خود را آرام نشان داده و برای
اینکه فرصتی برای اندیشه داشته باشد گفت: برادرم فعلاً این مقوله را کنار بگذار تا
از گردش باز گردیم شب با هم راجع به تو و عشق تو صحبت می کنیم، مطمئن
باشد تا شب عشق تو از سرت نخواهد پرید.

بدین ترتیب تا غروب آفتاب را در بیرون شهر گذرانیدند و سپس به شهر
بازگشتند و پس از وداع با دوستان به منزل خود رفتند.

نیمه های شب بناتریس طبق معمول به کنار درخت میعادگاه شبانه خود با
میلاد رفت دختر عاشق هرچه انتظار کشید از معشوق خبری نشد فکر کرد شاید
مانعی پیش آمد کرده و میلاد نتوانسته خود را باو برساند به آهستگی بازگشت.

میلاد نخواهیده بود او تا صبح فکر می کرد بدون تردید عشق برادر خود را
پذیرفته بود، او با همه علاقه ای که به بناتریس داشت برادر دوقلوی عزیزش

برایش همه چیز بود لذا تصمیم گرفت با پردیس مادرش سخن بگوید ولی در مورد مهرداد و بناتریس و از خودش چیزی ابراز ننماید.

فردا، شب از نیمه گذشته بود بناتریس باز هم برای ملاقات با میلاد به گوشه باغ رفت در پناه درختی ایستاد. ساعتی گذشت از آمدن میلاد خبری نشد. دختر باز هم انتظار کشید، مدتی سپری شد سکوت کاملی بر باغ مستولی شده بود، فقط گاهی صدای شاخه‌های درختان که در اثر وزش باد به یکدیگر می‌خوردند به گوش می‌رسید، بناتریس خسته شد به زمین نشست پلک‌هایش سنگین شده بود و در حالتی بین خواب و بیداری قرار داشت که ناگهان ضربه‌ای به سرش وارد شد در آستانه اغماء و بیهوشی احساس نمود پارچه ضخیمی بر سر و صورت او کشیده می‌شود و دستانی نیرومند پیکر ظریف او را در بر گرفتند از زمین بلند کردند دیگر چیزی نفهمید.

فصل سوم

دو روز گذشت هونوریا از گم شدن دخترش بهت زده شده بود. میلاد و مهرداد بهر جایی که احتمال می‌دادند بناتریس را می‌توان یافت سر می‌زدند. پولاد بناچار از اسپندیاز دوست خود که افراش از همه نقاط دور و نزدیک برای او اطلاعات کسب می‌کردند طلب کمک نمود. یکی از بازرگانان یونانی در رابطه با مفقود شدن بناتریس دستگیر شد، او اعتراف کرد میکرینوس برده فروش مصری دختر را در بازار تیسفون دیده و از مدتی پیش برای ربودن وی در تلاش بوده است. هنگامیکه به محل اقامت برده فروش رفتند گفته شد میکرینوس از دو روز قبل محل اقامت خود را ترک کرده و عازم مصر شده، میلاد به مهمانسرای شهر مراجعه کرد و ماجرا را با کیمون و اشیل در میان گذارد، ایشان گفتند اگر میکرینوس دختر را با کمک، غلامان خود ربوده باشد او را به مصر برده و به کاهنان مصری جهت قربانی کردن در پیشگاه آمون خدای مصریان خواهد فروخت.

مهرداد از پدرش درخواست کرد به او اجازه دهد به مصر عزیمت نموده دختر را از بند برهاند، میلاد به او قول داد که او را تنها نخواهد گذاشت و با او به مصر می‌رود.

چند روز بعد به کاروانی که برای تجارت بسوی مصر میرفت ملحق شدند،

کیمون و اشیل هم آنان را همراهی می کردند، کیمون به میلاد گشته بود که چون او و اشیل بارها در بین کشورها و شهرهای مختلف سفر کرده اند و دریا را پیموده و چند بار نیز به مصر رفته اند او و مهرداد را همراهی خواهند نمود و چون شغل کیمون و اشیل ماجراجویی و حفاظت کاروانهای تجاری از خطر راهزنان بین راه بود به آسانی در کاروان تجاری که بسوی مصر عازم بود جهت حراست از تجار و اموالشان استخدام شدند. کاروان عازم جنوب ایران شد که پس از رسیدن به دریای جنوبی ایران بوسیله کشتی به مصر سفر کند.

اگر چند روز به عقب برگردیم خواهیم دید که میکریئوس برده فروش مصری آن روز که هونوریا و بناتریس در بازار بودند بناتریس را دید از دیدن این دختر موطلائی که چشمانی به رنگ آبی آسمانی داشت قلبش طپید، البته تاجر پیری چون او عاشق بناتریس نشده بود بلکه به فکرش رسید اگر دختر را برباید و به مصر برده و برای آمون خدای خود قربانی کند آمون او را در طول سفرهایش از خطر غرق شدن در دریا حفظ می نماید. میکریئوس چون تحقیق کرده بود و می دانست بناتریس دختر پولاد سردار ایران نیست بلکه دختری یکی از خدمتکاران اوست که از روم به ایران آمده فکر می کرد پولاد و خانواده اش برای جستجوی او زحمت زیادی بخود نمی دهند لذا شبی که می خواست فردایش به جانب مصر روانه شود به کمک دو تن از غلامان خود به ترتیبی که در سطور قبل یاد کردیم بناتریس را ربوده بلافاصله عازم کشور خود شد. میلاد و مهرداد به همراه کاروان و دوستان یونانی خود راه پیمودند. کاروان کویر مرکزی ایران را درنوردید و به نزدیکی دریا رسید، در صحرای جنوبی ایران در کاروانسرائی کاروانسالار دستور توقف و استراحت داد. میلاد و مهرداد پس از صرف غذا اسبهای خود را تیمار می کردند که صدای هیاهوی تجار بلند شد آن دو مشاهده کردند کیمون و اشیل به سرعت مسلح می شوند و شخصی فریاد می زند: آماده باشید راهزنان دارند می آیند. دو برادر زره در بر کرده و کلاه خود جنگی خود را از خورجین برداشته بر سر گذاردند.

در بیرون درب خروجی کاروانسرا کیمون و اشیل طبق آئین جنگی مردمان یونانی نیزه و سپر بدست گرفته و آماده دفاع از کاروان شدند. بازرگانان نگران از مال و جان خود لرزان از گوشه و کنار دیوار کاروانسرا به بیرون می نگرستند.

حدود پنجاه سوار سیاه چرده از راهزنان قبائل اعراب بیابانگرد به تاخت به کاروانسرا نزدیک می شدند، از زیر سم اسبان تیزرو ایشان گرد و غبار به آسمان می رسید. ناگهان از درب کاروانسرا دو جوان سلحشور ایرانی سوار بر اسب سرتا پا مسلح به بیرون تاختند و در جلو چشمان حیرت زده تاجران و مدافعان کاروان به استقبال راهزنان شتافتند.

هریک چندین چوب تیز بر دهان گرفته بودند و همینکه به نزدیک سواران عرب رسیدند اعراب را به تیر و کمان بستند، چندین سوار عرب بیجان به زمین غلطیدند بقیه کاروان را فراموش نموده و خشم آلود به میلاد و مهرداد حمله ور شدند.

میلاد خم شده از قریوس زین اسب خود گرز آهنین مخوفی بیرون کشید و به میان راهزنان تاخت و با هر ضربه او سر و مغز و شانه ای خرد شده و سواری از روی اسب سرنگون می شد، مهرداد در کنار او به فاصله ای نه چندان دور با دو دست شمشیر می زد، هر شمشیر در هر یک از دستان او به منزله پیکری جداگانه به شمار می رفت.

کیمون که با لذت به نبرد دو دوست ایرانی خود نگاه می نمود به اشیل گفت: اشیل بنگر این دو برادر بمانند یک لشگر هستند.

براستی دو برادر غول پیکر بمانند یک ماشین جنگی پیکار می کردند. سواران عرب متعجب از این تاجران زره پوش جنگجو تا بخود آمدند عده ای از آنان در خاک و خون افتادند و باقی بی اختیار هر یک در گوشه و کنار صحرا متفرق و متواری گشتند.

دو جوان ایرانی قهقهه زنان بازگشته و به داخل کاروانسرا رفتند و همینکه از اسبها به زیر آمدند کیمون به ایشان نزدیک شد و صورت عرق کرده آنها را بوسید و با تعجب گفت: میلاد این گرز سنگین را براستی که به خوبی به کار میبری من هنوز جنگجویی بقدرت بازوان تو ندیده ام.

مهرداد خنده کنان گفت: کیمون عزیز میلاد هنوز طفل است، پدر بزرگم گردین با این گرز یک روز تمام خود به تنهایی در جلو معبری با سی هزار وحشی گال جنگید و پهلوان قبیله ایشان را در میان پنجه های خود خرد کرد، پدر بزرگم گردین با این گرز دروازه تیکرانا پایتخت ارمنستان را درهم کوبید و وقتی که جان

سپرد همه مردم ایران می گریستند، میلاد سالها باید این گرز را به کار ببرد تا بمانند گردین شود. اشیل به ایشان رسیده گفت: مهرداد عزیز آیا به من یاد می دهی که بتوانم مثل تو با دو دست شمشیر بزنم؟

مهرداد: آری من چندین سال با پدرم پولاد تمرین کرده ام او در تمرین دادن بسیار خشن و سختگیر است حتی دوبار مرا که کمی غفلت کرده بودم مجروح کرده. به دنبال این سخنان دست راست اشیل را با بندی به کمر او بست و شمشیری به دست چپ او داد و به او گفت: خیال کن دست راست تو در حین مبارزه مجروح شده و از کار افتاده یا باید مغلوب شوی یا اینکه با دست چپ از خود دفاع کنی.

مدتی که سایرین مشغول استراحت بودند مهرداد به اشیل شمشیر زدن با دست چپ را تمرین می داد و هنگامی که کاروان خود را برای حرکت آماده می نمود اشیل خوشحال از تمرینی که کرده بود از مهرداد قول گرفت در طول سفر هرگاه اوقات مناسبی بدست آمد به او شمشیر زدن با دست چپ را بیاموزد. کاروان پس از سفر طولانی خود عاقبت در سواحل ایالات جنوب ایران به کشتی سوار شده عازم مصر گردید.

فصل چهارم

بندر اسکندریه بندر کشور مصر پر از جنب و جوش در چهره های گوناگون از مردمان ممالک مختلف به چشم می خورد، میلاد به اتفاق کیمون و مهرداد با اشیل در جهات متفاوت و گوشه و کنار بندر به دنبال میکریئوس بودند. دو جوان یونانی بارها به اسکندریه آمده و همه اطراف و اکناف آن را می شناختند.

آنها پس از ورود به بندر در مهمانخانه ای اطافی گرفته سپس برای یافتن بشاتریس به جستجوی میکریئوس پرده فروش پرداختند و قرار شد بعد از ظهر در مهمانخانه جمع شده و یکدیگر را ببینند. کیمون میلاد را به کافه های ملوانان برد و از آنها تحقیق می نمود که تاجر برده فروش با کدام کشتی به اسکندریه آمده و اشیل مهرداد را به میدان شهر و بازارهای برده فروشان هدایت کرد. شب که هر چهار نفر بدور یکدیگر جمع شدند اشیل و مهرداد خبرهایی بدست آورده بودند که نسبتاً سودمند بود، در بازار برده فروشان به ایشان گفته شده بود که میکریئوس با

کارگزاران فرماندار رومی بندر اختلاف مالی داشته و هم اکنون در زندان شهر به سر می برد.

مهرداد اظهار نظر کرد که: اگر بخواهیم بناتریس را نجات دهیم باید میکرینوس را در اختیار داشته باشیم.

کیمون گفت: میلاد اینکار خطرناکست و ممکن است کشته شوی.

مهرداد خنده کنان گفت: کسی که می خواهد جای گردین پهلوان را بگیرد

باید یک چنین عملیات قهرمانانه هم انجام دهد.

میلاد: از شوخی گذشته فعلاً تنها راه رسیدن به میکرینوس همین است و اگر

بخواهیم بناتریس را نجات داده و با دست خالی به تیسفون برگردیم باید تن به

خطر بدهیم، ما نمی توانیم معطل شویم تا او از زندان آزاد شود چون در حال

حاضر می دانیم او در زندان است ولی از سرنوشت بناتریس هیچ خبری نداریم.

همان شب آنها از مهمانخانه خارج شده و برای اجرای نقشه خود مبنی بر در

اختیار گرفتن میکرینوس و رهائی او از زندان به راه افتادند.

میخانه بزرگی در میدان اصلی بندر اسکندریه قرار داشت که روبروی کاخ

فرماندار بود. سربازان و افسران پادگان رومی شهر غالباً برای تفریح به آنجا

می رفتند. آن شب در این میخانه عده زیادی جمع شده بودند و در گوشه ای از آن به

دور میز چوبی بزرگی تعداد زیادی افسر رومی بر چهارپایه های چوبی نشسته و

در حالی که با صدای بلند با یکدیگر صحبت و شوخی می کردند جامهای مملو از

شراب مصری را سر می کشیدند. دیگران با ملاحظه ای که از رومیان فاتح مصر

داشتند آهسته تر صحبت می نمودند و افسران رومی که خود را سرور و آقای جهان

می شمردند و سایر اقوام ملل را خوار می دانستند در میخانه بگونه ای رفتار

می کردند که از همه افراد جمع شده در آنجا برتر بوده و صاحب اختیار دیگران و

گردانندگان میخانه می باشند. در اواسط هیاهو و گفتگوی مردان در میخانه، درب

باز شد و کیمون و اشیل به اتفاق مهرداد وارد شده و بر روی سه چهارپایه نشستند و

چند لحظه بعد از ایشان میلاد با لباس مردم یونان در حالی که تظاهر به مستی

می کرد تلوتلوخوران وارد شده بدون اینکه به دوستان خود توجه نماید بسوی میز

رومیها رفته و چهارپایه ای را به جلو کشید و در پشت میز نشست. ناگهان

سروصدا و هیاهو به سکوت گرائید.

افسران رومی از این جسارت آن هم بوسیله یک نفر یونانی که کشورش هم اکنون توسط رومیان فاتح اداره می شود به او نگریستند و یکی از افسران با خشم از جای برخاست تا او را از چهارپایه به پائین اندازد ولی یک گلاادیاتور کارتازی که همراه سپاهیان روم به اسکندریه آمده و محافظ مخصوص فرماندار بود با اشاره دست به او تکلیف نشستن کرد و گفت: این جوان یونانی مست است و نمی داند چکار می کند بگذارید کمی با او تفریح کنیم.

به دنبال این سخنان از جای برخاست و به طرف میلاد که سر را بر روی دستان خود بر میز نهاده و نظاهر می کرد از زور مستی به خواب رفته است روانه شد.

صاحب میخانه با عجله بسوی او دویده دستش را گرفت و گفت: ماریوس خواهش می کنم امشب همه شما مهمان من باشید پول غذا و شراب را نمی گیرم او جوان غریبی است اطلاع ندارد سر میز شما نباید بنشیند به او صدمه ای نزن بگذار من خود او را به آهستگی بلند کرده از میخانه بیرون می کنم.

ماریوس گلاادیاتور کارتازی با هیکل تومنند و چشمانی خونبار به سمت میلاد رفت و بدون پاسخ محکم بر سینه میخانه چی بدبخت نواخت و او را چند قدم بعقب پرتاب کرد. میخانه چی بناچار به بیرون دوید و از شبگردان مصری طلب کمک نمود.

میلاد همچنان چشمان خود را بسته بود که دست سنگینی بر شانه اش فرود آمد، او چشمان خود را نیمه باز کرده خمیازه ای بلند کشید و با لکنت زبان که اکثر افرادی که مشروب می خورند به آن دچار می شوند گفت: با من چه کار داری؟^۱ ماریوس به او گفت: جوان یونانی من با شما کاری ندارم این افسران رومی با شما کار دارند آنها شرط بسته اند که شما از روی این میز به آنطرف میز می توانید بپرید.

میلاد با خنده ای مستانه گفت: این افسران رومی غلط کرده اند بر روی پریدن من شرط بسته اند من با این حال از روی همین چهارپایه نمی توانم بلند شوم به اینها بگو برای پریدن یک کلاغ را انتخاب کنند.

به دنبال این کلمات دوباره سر را بر روی دستان گذارد.

افسران رومی خندیدند و یکی از آنان گفت: ماریوس به نظرم قصد داری

۱ - میلاد و مهرداد بر اثر تعالیم هونوریا از کودکی زبان رومی را آموخته بودند.

دست و پای این بیچاره را بشکنی.

ماریوس این بار زیر بغل های میلاد را گرفت و او را به زور از جای بلند کرد در همان حال یکی از پنجه های میلاد را در دست گرفت با تمام قوا شروع به فشردن آن کرد و گفت: یونانی کثیف اگر از روی میز نپری دستت را خرد می کنم. در آنطرف مهر داد به آهستگی به دوستان یونانی خود گفت: بدون شک میلاد دست این مرد را خواهد شکست.

میلاد این بار کاملاً سرپا ایستاده بود و وانمود می کرد بر اثر فشار دست ماریوس مستی از سرش پریده، ماریوس هر آن بر فشار دست خود میافزود، همه سکوت کرده منتظر اظهار عجز جوان یونانی و پریدن او از روی میز بودند که ناگهان میلاد به خنده افتاد و با تمسخر به گلا دیاتور قوی هیکل گفت: حال من خود در این شرط بندی شرکت می کنم من با همه افرادی که اینجا هستند شرط می بندم که تو می توانی از روی همین میز به آنطرف بپری.

ماریوس عرق ریزان پنجه دست میلاد را می فشرد ولی گوئی قطعه آهنی را می فشارد. خسته شد، خواست دست میلاد را رها کرده و به گونه ای دیگر او را آزار دهد که ناگهان حس کرد دست او در پنجه میلاد گرفتار شده گوئی گیره ای فولادین میچ او را در برگرفته است. میلاد این بار با لبخندی ملایم به چهره گلا دیاتور می نگریست و بر فشار خود به پنجه دست او ادامه می داد. ماریوس از شدت درد به زانو درآمد این بار میلاد با صدائی بلند و خشن به او تکلیف کرد: پیر و گرنه پنجه ات را خرد می کنم.

به دنبال آن ماریوس صدای شکسته شدن انگشتان خود را شنید و از شدت درد بناچار از این طرف میز به آنطرف پرید و با هیکل سنگین خود به وسط میز میان جامها و سبوه های شراب افتاد و در حالی که آنها زیر بدنش شکسته و محتویاتشان بر سطح میز پخش شده بود بیهوش شد.

افسران رومی لحظه ای ساکت شده و حیران به این منظره نگاه می کردند بتدریج بخود آمده و شمشیرها از نیام به در آمد، همه می خواستند کسی که با آن طرز تحقیر آمیز ایشان را به تمسخر گرفته و محافظ فرماندار را به آنگونه در میان عده ای خوار کرده بود تکه تکه کنند. میلاد میز بزرگ را بر روی دستان از زمین

بلند کرد و در اثر آن هیکل ماریوس و ظروف روی میز به زمین ریختند و عده‌ای از افسران رومی از چهارپایه‌ها بر زمین غلطیدند و اینبار میلاد می‌خواست میز را بر سر آنان بکوبد که دو نفر از شبگردان بندر وارد میخانه شده و به میلاد گفتند: شما به جرم اغتشاش در میخانه بازداشت هستید و باید با ما بیایید.

میلاد میز بزرگ را آهسته به زمین گذارد و گفت: هان این شد چیزی، من در اختیار آقایان هستم.

به دنبال این سخنان با شبگردان به راه افتاد و از میخانه خارج شد.

شبگردان مصری او را به زندان شهرتحويل دادند و او شادمان از اینکه مقدمات نقشه‌اش فراهم شده در زندان خود را برده فروشی یونانی معرفی نمود که برای خرید برده وارد اسکندریه شده، در داخل زندان زندانیان با تعجب به این برده فروش غول‌پیکر جوان که دست گلا دیاتور قوی و زورمند فرماندار را خرد کرده و افسران رومی را به مسخره گرفته بود می‌نگریستند ولی او بدون توجه به دیگران به گوشه‌ای رفته و بر سکوئی نشست.

پیرمردی به او نزدیک شد و گفت: ای جوان شنیده‌ام تو یونانی و برده فروش هستی.

میلاد گفت: آری مگر تو کی هستی؟

پیرمرد گفت: من هم مثل تو خرید و فروش برده می‌کنم و نام من میکریوس و اهل همین آب و خاک هستم.

میلاد: پس چرا ترا به زندان انداخته‌اند؟

میکریوس: من از سرزمین ایران آمده‌ام اما به محض پیاده شدن از کشتی شبگردان به دستور فرماندار مرا دستگیر و به زندان انداخته‌اند، فرماندار ادعا کرده که چندماه پیش غلامی که به کارگزاران او فروخته‌ام به فاصله چند روز مرخص شده و مرده لذا بهای آن را می‌خواهد از من پس بگیرد من هم ناچارم پرداخت کنم.

میلاد: فعلاً به او چیزی نده من ترتیب فرار تو و خود را از زندان می‌دهم.

میکریوس: چگونه و چطور؟

میلاد: کمی صبر کن بالاخره یک کاری می‌کنم.

میکریوس: تعدادی از مأمورین مصری زندان با من آشنا هستند اگر نقشه‌ای

داری با من در میان بگذار، من با کمی پول یکی از آنها را راضی می‌کنم که در فرار

به ما کمک کند ما پس از گریز از زندان به منطقه تبس در جنوب مصر می‌رویم و دست فرماندار به ما نمی‌رسد.

میلااد: نقشه من اینست که ما باید زندانیان را وادار به شورش کنیم همینکه آنها و نگهبانان درگیر شدند از زندان بگریزیم.

میکرینوس: من پیرمردی ناتوان هستم و نمی‌توانم با نگهبانان بجنگم.

میلااد: جنگ با آنها را به من واگذار کن من تو را با خود می‌برم.

فصل پنجم

سه روز از زندانی شدن میلااد می‌گذشت. او و میکرینوس دائماً نزد زندانیان از محل نمور و مرطوب زندان و از غذای ناجور آن شکایت کرده و زندانیان را تحریک می‌کردند. میکرینوس مقداری پول به یکی از نگهبانان داده و او را حاضر به همکاری نمود. روز چهارم زندانی شدن میلااد در هنگام گرفتن نهار ظهر یکی از زندانیان ظرف غذای خود را بر سر مأمور غذا کوبید بلافاصله مأمورین برای تأدیب زندانیان به داخل زندان هجوم بردند، با ضربه دست کوبنده میلااد یکی از نگهبانان بر زمین نقش بست و میلااد شمشیر او را به دست گرفت و در حالی که میکرینوس را به دنبال می‌کشید شمشیر زنان از میان مأموران گذشته به راهنمایی نگهبانی که فریفته میکرینوس شده بود از راهروهای زندان عبور کرده و به قسمت نگهبانان درب ورودی رسیدند، در گوشه‌ای لباسهای خود را با لباس نگهبانان زندان تعویض کرده و آرام از درب بزرگ آن خارج شدند.

میلااد تاجر برده فروش را به مهمانخانه محل اقامت دوستان خود برد و او بدون سوءظن بدنبال میلااد روانه شد.

مهرداد به اتفاق کیمون و اشیل صبورانه چهار روز بدون اطلاع از وضعیت میلااد در مهمانخانه انتظار می‌کشیدند که درب اطاق کوبیده شد و وقتی آن را باز کردند میلااد به اتفاق پیرمردی در لباس شبگردان مصری وارد اطاق گردید. آنها پس از مدت کوتاهی توقف و تعویض لباس باعجله از مهمانخانه خارج شده و به سمت خارج شهر اسکندریه به راه افتادند.

آنها در خرابه‌ای بیرون شهر متوقف شدند و کیمون برای خرید اسب و توشه و وسائل مسافرت به شهر بازگشت. میکرینوس در گوشه‌ای بر روی خاکریزی

نشسته و فکر می کرد که چگونه به غلامان خود دسترسی یافته و آنان را از محل اقامت خود باخبر نماید که میلاد از جای برخاسته به او نزدیک شد و گریبان او را گرفته به زمین افکند و دستها و پاهای پیرمرد را که از این عمل حیران شده بود بست و او را زیر سنوال گرفت.

میلاد: ای میکریوس من برده فروش و یونانی نیستم، من و برادرم مهرداد ایرانی و پسران پولاد فرمانده گارد جاوید شاه ایران هستیم تو دختری از خانه ما دزدیده ای و ما به دنبال او آمده ایم، زندان رفتن من و فرار ما از زندان گوشه ای از نقشه ما برای به دست آوردن آن دختر می باشد حال اگر می خواهی آزادت کنیم دختر را باید به ما تحویل دهی.

میکریوس لبخندی زده دندانهای سیاه و کرم زده خود را نمایان ساخت و گفت: آن دختر هم اکنون از اینجا خیلی دور است و من محل او را به شما نمی گویم، شما هم که ایرانی و فرزندان پولاد هستید مطمئناً دست به روی پیرمرد ناتوانی چون من دراز نمی کنید کاسه صبر میلاد لبریز شد پیرمرد برده فروش را بر سر دست بلند کرد و می خواست او را به زمین بکوبد که مهرداد جلوی او را گرفت و گفت: برادر هر چند این پیرمرد برده فروش دزد پلیدی بیش نیست ولی من نمی گذارم تو به کشتن پیرمرد دست و پا بسته ناتوانی دست بزنی.

به دنبال این سخنان میکریوس را که در دستهای نیرومند میلاد تقلا می کرد گرفت و آهسته بر زمین نهاده خود سر در گریبان فرو برده و به فکر فرو رفت، میلاد نیز عاجزانه در گوشه ای نشست و به دیوار خیره شد.

اشیل که تاکنون با سکوت به این منظره می نگریست از جوانمردی این دو جوان رشید و نیرومند ایرانی متأثر شد. مرد ماجراجو و باتجربه یونانی که عملیات قهرمانانه این دو ایرانی شجاع او را به خود جذب کرده بود از اینکه بواسطه اخلاق و آداب جوانمردی آنان قادر نیستند به این پیرمرد مکار که آنان را آواره شهرهای غریب و دور دست کرده صدمه ای بزنند رنجیده خاطر شده رو به آنان کرد و گفت: ای دوستان ایرانی هرکاری از کسی ساخته است، من تجربیات فراوان دارم از آن گذشته ما یونانیها آداب مختلفی در اقرار گرفتن از افراد داریم به همین جهت شما این برده فروش طماع را که از جوانمردی شما دارد سوءاستفاده می کند در اختیار من بگذارید و خود بدون دخالت در گوشه ای بنشینید من به شما قول می دهم که محل

دختر موردنظر شما را او به من اعتراف خواهد کرد.

میلاد و مهرداد با سکوت گفته‌های دوست یونانی خود را شنیده و مطیعانه به گوشه‌ای رفته و به زمین نشستند و به او خیره شدند که او با چه روشی می‌خواهد از پیرمرد خیره سر اقرار بگیرد.

اشیل در مقابل دیدگان پرسبان دو برادر از خورجین خود مقداری کهنه و پارچه درآورده آتشی درست کرد و آنها را سوزانید و تبدیل به خاکستر نمود و از ظرفی دربسته مایعی به در آورد و با خاکستر به هم مخلوط نمود. میکریئوس برده فروش و دو برادر ایرانی با چشمانی خیره به اعمال او می‌نگریستند و او آرام و بدون عجله وسائلی از خورجین درآورده و در جلو پیرمرد برده فروش به روی زمین گذارد سپس از جای برخاست و خنجری ظریف از خورجین بیرون کشید بند دستان برده فروش طماع را باز کرده و با مهارت رگ دست او را برید.

خون سیاه و غلیظی به شدت از دست میکریئوس سرازیر شد و اشیل با خونسردی به او گفت: ای پیرمرد ستمگر تو تا لحظه‌ای دیگر جان خواهی سپرد، فقط من قادرم با این خاکسترها و وسائلی زخم‌بندی خون دست تو را بند آورده و جانت را نجات دهم پس تو برای اقرار کمی وقت داری از این وقت کم که برای تو به اندازه زندگیت گرانبه‌است استفاده کن و محل دقیق دخترک را به من بگو. میکریئوس با چشمانی از حدقه درآمده با التماس گفت: باشد هم اکنون همه چیز را اعتراف می‌کنم تو را به هر که می‌پرستی جلوی خونریزی مرا بگیر.

اشیل با خونسردی در کناری نشست و گفت: جلوی خونریزی رگ دست هنگامی گرفته می‌شود که محل دخترک را بازگو کنی.

برده فروش با لحنی ضعیف و ملتمسانه گفت: زمانی که مرا سربازان فرماندار دستگیر کردند به غلامانم گفتم او را به معبد آمون در جنوب مصر ببرند و به کاهنان معبد تحویل نمایند او با دو غلام در راه آنجااست. اگر مرا نجات دهید خودم شما را راهنمایی می‌کنم و دختر را بدست شما می‌سپارم.

اشیل مجدداً در مقابل پیرمرد نشست و با حوصله قسمت بریدگی رگ دست او را بست و مقداری خاکستر بر روی زخم گذارد و آن را با مرهمی پوشانید و پانسمان کرد. پیرمرد از ضعف بیحال به روی زمین دراز کشید، اشیل گردی را در آب حل نمود و در دهان او ریخت و روی به میلاد و مهرداد کرده و گفت: خیالتان

راحت باشد او تا رسیدن کیمون حالش خوب شده و می توان بر اسب سوار شود .
تا رسیدن کیمون آنها در خرابه استراحت کرده و اشیل با تعریف از خاصیت گیاهان داروئی که می شناخت آنها را سرگرم کرد و پس از اینکه کیمون با چند اسب و توشه مسافرت رسید همه آنها لباس راهبان معابد مصری را برتن کردند و به سوی جنوب مصر رهسپار شدند .

از شهرها و آبادیهای کوچک و بزرگ مصر گذشتند . روزها به دنبال یکدیگر سپری می شد و این قافله کوچک در راه بود و گاهی دسته ای راهزن به طمع غارت اشیاء و اموال به ایشان حمله ور می شدند که پس از دادن چند کشته و مجروح با تعجب از زور و قدرت این راهبان جنگاور مجبور به فرار می شدند .

زمانی به صحرائی رسیدند که هرمهائی در آن سربرافراشته بود و مجسمه ای سنگی با سری به مانند انسان چون کوهی بلند در آنجا به چشم می خورد ، میکریئوس برای ایشان تعریف کرد که این اهرام مقبره سلاطین قدیم مصر است که به نام فرعون فرمانروائی می کرده اند . دو برادر جوان ایرانی با تعجبی آمیخته به تحسین از نزدیک از این اهرام دیدن کردند و سپس عازم معبد آمون خدای مصریان گردیدند اما هنگامی به معبد رسیدند که غلامان بناتریس را برای قربانی کردن تحویل راهبان معبد داده و به اسکندریه بازگشته بودند . در محلی نزدیک معبد توقف کردند و وسائل رگ زنی اشیل دوباره از خورجین او بیرون آمد . میکریئوس در حالی که به مهرداد پناه برده بود التماس کنان قول داد که چون راه مخفی و زیرزمینی معبد را می داند آنها را برای رهائی بناتریس راهنمایی خواهد نمود .

شب از نیمه گذشته بود بناتریس دخترک رنجور ، گریان در کف سرداب سنگی و نیمه تاریکی به زنجیر کشیده شده بود . قرار بود صبحگاه در مقابل مجسمه آمون قربانی شده و خون او را تقدیم آمون نمایند . او به دنبال ماهها اسارت و راه پیمائی ضعیف شده بود به هونوریا مادرش فکر می کرد ، چهره پولاد و پردیس و میلاد و مهرداد را به یاد می آورد . او می اندیشید عزیزانش او را گم کرده اند و نمی دانند او فرسنگها از ایشان فاصله دارد و برای رهائی کاری از او که دخترک ضعیف و بی پناهی است ساخته نیست و در صورت رهائی با آن همه فاصله او قادر نیست به تیسفون نزد عزیزانش باز گردد و به دست ستمگر دیگری گرفتار خواهد شد . او در تاریکی و تنهائی می گریست و به شمع کوچکی که روشنائی مختصری

به سرداب می داد نگاه می کرد. دخترک زیبا دیگر دل به مرگ نهاده بود و شاید فقط معجزه ای می توانست او را نجات دهد و از مرگ برهاند که ناگاه معجزه بوقوع پیوست و سنگی در کنار دیوار از کف سرداب تکان خورد، در نور شمع کوچک سری از دل زمین بیرون آمد بنظرش رسید که رویائی او را فرا گرفته است اول پیرمردی بدرون سرداب جست و سپس هیکل رشید میلاد و به دنبال آن مهرداد که بناتریس در تاریکی و در بین صدها نفر می توانست آن دو را تشخیص دهد از کنار سنگی به داخل سرداب جستند. بناتریس مات و حیران قادر به حرف زدن نبود مهرداد به نزدیک او آمد و با اشاره به او فهماند باید سکوت کند. پنجه میلاد بدور زنجیرها حلقه زد. او پای خود را به دیوار سرداب تکیه داده با تمام توان و قدرت زنجیرها را کشید، مهرداد پشت به پشت برادر داده و دو پای خود را به دیوار مقابل قرار داده بود که هیکل سنگین میلاد با کنده شدن زنجیرها بعقب پرتاب نگردد. زنجیرهای کلفت آهنین از دیوار کنده شده به زمین افتاد و صدائی خفه داد، دو برادر ساکت به گوشه سرداب رفتند، درب سرداب باز شد و راهبی با شنیدن صدا به درون آمد هنوز کاملاً به دختر نزدیک نشده بود که مشت پولادین مهرداد به ماندن سنگی عظیم به مغزش کوبیده شد، صدای شکستن استخوانهای گردن راهب بدن میکریئوس برده فروش را به لرزه درآورد. بناتریس خود را در آغوش مهرداد یافت قهرمان عاشق بدن دختر ظریف را بمانند پرکاهی از زمین بلند کرد و او را بدرون سوراخی که از آن بیرون آمده بودند برد به دنبال او میکریئوس و میلاد نیز بدرون رفته سنگ را برجای خود گذاردند. بیرون معبد کیمون و اشیل که انتظار آنان را می کشیدند به ایشان ملحق شده کیمون لباسی مصری از خورجین بدر آورد و برتن دختر پوشانید و بدون درنگ به راه افتادند. دختر ضعیف چون قادر به سواری نبود در جلو اسب مهرداد نشست و به میلاد مینگریست که آهسته و در سکوت غرق در اندیشه های خود در نور کمرنگ سحرگهان اسب میراند. مهرداد دختر را تقریباً در آغوش خود داشت، آنقدر اسب راندند تا بکلی از معبد دور شده و سپس برای استراحت در محلی فرود آمدند. میکریئوس با التماس از آنان درخواست کرد حال که دختر را با کمک او نجات داده اند به او اجازه دهند از آنان جدا شده و به دنبال کار خود برود نگاهها به میلاد دوخته شد چون میلاد بطور ضمنی فرمانده این گروه کوچک بود. او با لحنی خشک به میکریئوس

پاسخ داد که او را رها نخواهد کرد و همراه خود به ایران خواهد برد تا در تیسفون به جرم آدم ربائی محاکمه و مجازات گردد.

کیمون سنوال کرد: در ایران مجازات آدم ربائی چیست؟

میلااد: کیمون عزیز در ایران مجازات آدم ربایان آنست که در میدان بزرگ هر شهری که مرتکب این عمل ناپسند بشوند سر آنها را بر تخته سنگی می گذارند و با سنگی دیگر آنقدر بر سرشان می کوبند که مغزشان متلاشی شود.

میکرینوس وحشت زده و گریان ملتمسانه گفت: حال که اینطور است مرا در همین جا به قتل برسانید که حداقل از رنج راه آسوده گردم.

میلااد قاطعانه گفت: ما قاضی و جلااد نیستیم صدور حکم و اجرای آن در صلاحیت ما نیست. اگر هریک از ما آدم کشته ایم در میادین جنگ و در پیکار با جنگجویان بوده است. ما تو را به ایران برده و به جرم آدم ربائی تحویل قضات ایران خواهیم داد تا مجازات تو درس عبرتی برای کسانی که به ایران زمین آمده و اینطور سزای مهمان نوازی ایرانیان را می دهند بشود.

آنها پس از بازگشت از راهی که آمده بودند به اسکندریه رسیدند در آنجا میلااد زره پولادین و کلاه خود جنگی و زیبای افسران گارد جاوید سلطنتی ایران را بر تن کرده به کاخ فرماندار رومی شهر مراجعه و درخواست ملاقات او را نمود.

فرماندار که از افسران بلندپایه روم بود ماجرای شنیدنی او و مهرداد را با علاقه ای تام گوش داد و به او گفت خود چندین سال پیش شاهد نبرد پدرش پولاد و خرس وحشی در میدان شهر رم بوده است و نام او کاسیوس و مدتی مهماندار پولاد بوده. سپس دستور داد با گروه کوچک آنان به مانند مهمانان بلندپایه رومی رفتار کرده و یک کشتی مجهز در اختیار آنان بگذارند که به ایران بازگردند و میکرینوس را نیز برای مجازات با خود به ایران ببرند.

فصل ششم

کشتی رومی از بندر اسکندریه به سوی سواحل جنوبی کشور ایران در حرکت بود.

قبل از حرکت کشتی میکرینوس برده فروش در میدان بزرگ اسکندریه به دستور کاسیوس فرماندار شهر به صلیب کشیده شده بود زیرا فرماندار میلااد را قانع

کرده بود چون اهلیت میکریوس مصری است می بایست در یک دادگاه مصری محاکمه شود و میلاد نیز پذیرفته بود. دادگاه به فوریت تشکیل و سپس میکریوس را به جرم آنکه دختری را ربوده که اصلیت رومی داشته است به مرگ با صلیب محکوم نمود و بدین ترتیب پیرمرد برده فروش بسزای عمل خود رسید و آموون نتوانست او را حفظ کند.

دریا به شدت طوفانی شده بود، امواج بلند آب چون دیواری عظیم بر بدنه کشتی می کوفت، پاروزنان به سختی پارو می زدند تا کشتی را بلکه به نقطه ای آرام هدایت کنند ولی تلاش آنان نتیجه چندانی نداشت. اشیل و کیمون که از دریانوردی اطلاعات کاملی داشتند هر یک گوشه ای از سکان کشتی را چسبیده و آن را کنترل می کردند. میلاد که زیر باران شدید آب از سر و رویش می چکید با تلاشی فراوان افتان و خیزان به ایشان نزدیک شده فریاد زد: کیمون چاره چیست؟ کیمون با صدای بلند پاسخ داد: ناچاریم کشتی را به یکی از جزائر نزدیک هدایت کنیم در غیر این صورت کشتی غرق می شود.

میلاد: هر کار صلاح می دانید بکنید ولی هر چه زودتر.

ساعتی بعد بهر ترتیب که بود کشتی را در ساحل یک جزیره نسبتاً آرام متوقف کرده و لنگر انداختند و شب را در کشتی خوابیدند. صبح که سر نشینان آن بیدار شدند طوفان فروکش کرده بود ولی دریا هنوز موج بود. قایق ها به آب افکنده شد و عده ای از کشتی نشینان به جزیره رفتند.

جزیره ای آرام و پر درخت بود که قسمت شمالی آن را صخره های سنگی احاطه کرده بود. جزیره خالی از سکنه بود، از درختان صدای پرندگان به گوش می رسید و گاه گاهی حیوانات کوچکی از زیر بوته ها به میان درختان می گریختند. چند نفری برای شکار در گوشه و کنار متفرق شدند. بناثریس که در همه این جمع فقط میلاد و مهرداد را می شناخت در نزدیکی آن دو در کنار تخته سنگ بزرگی مشغول جمع آوری گیاهان بود. میلاد و مهرداد بر کف زمین نشسته و به آهستگی با یکدیگر صحبت می کردند. مهرداد شمشیری برهنه بر روی زانوان خود گذارده و با قبضه آن بازی می کرد، لحظات به آرامی می گذشت ناگهان از پشت تخته سنگی عظیم موجودی سیاه و قوی هیکل که سرتاپای او را موهای سیاه و بلندی پوشانیده بود پدیدار شده با چالاکی که از اندام درشت او بعید می نمود

به این طرف تخته سنگ جست و بناتریس را به مانند عروسکی از زمین بلند کرد و به سوی صخره های سنگی جزیره خیز برداشت، با فریاد دختر چشمها به گوریل عظیم الجثه ای که جست و خیزکنان به طرف صخره ها می گریخت و دختر را با خود می برد دوخته شده همه حیرت زده بر جای خشک شدند. میلاد بلافاصله عکس العمل نشان داد او شمشیر مهرداد را که بهت زده شده بود از روی زانوان او ربوده به سرعت به دنبال گوریل به سوی صخره ها دوید و لحظه ای بعد مهرداد و دیگران به تعقیب گوریل برخاستند. گوریل از صخره ها شروع به بالا رفتن نمود و میلاد به دنبال او از سنگی به سنگ دیگر می پرید، سالها ورزش و رزم آرائی او را بقدری ورزیده کرده بود که با آن اندام درشت و نیرومند با فرزی و چالاکی از سنگها به دنبال گوریل بالا می رفت. گوریل به داخل غاری وارد شد میلاد بدون درنگ در پشت سر او وارد غار شده شمشیر را به سرعت بطرف پاهای حیوان حواله کرد، نعره میمون قوی هیکل بلند شد شمشیر زخمی به پای او وارد کرده بود. حیوان بناچار از غار بیرون دوید، دخترک هنوز در آغوش او فریاد می کرد. گوریل به بالای تخته سنگی پرید، از پای او جوئی از خون روان بود و آن چالاکی اولیه را از دست داده بود. میلاد خستگی ناپذیر با شمشیر برهنه او را دنبال می کرد و دیگران نیز آنها را تعقیب می نمودند. سرانجام گوریل و به دنبال او میلاد به بالای بلندترین صخره جزیره رسیدند، دیگر جلوتر نمی توانستند بروند. در پشت آن صدای برخورد امواج دریا به بدنه صخره از صدها متر پائین به گوش می رسید.

گوریل عظیم الجثه بناچار برای دفاع از جان خود شکارش را به زمین نهاد و زخمی و خشمناک به جانب میلاد برگشت و با غضب دو مشت پشم آلود و بزرگ خود را بر سینه کوبیده نعره ای بلند کشید. میلاد به جلو او پرید و با ضربه پا دختر را به پشت سر خود پرتاب کرد و دخترک به سوی مهرداد و دیگران که به آنها نزدیک شده بودند فرار کرد. میلاد بی محابا به گوریل حمله ور شد و شمشیر او در شکم بزرگ گوریل فرو رفت. حیوان که هر زمان در جزیره ظاهر می شد حیوانات دیگر به مشاهده او می گریختند، انتظار این حمله و دریافت چنین زخم دردناک و کشنده ای را نداشت، در حال افتادن دستان خود را بطور غریزی بر شانه های میلاد تکیه داد، میلاد که هیجان زده شده بود بجای اینکه خود را کنار کشد به تصور اینکه گوریل دوباره قصد هجوم دارد با لگد به شکم پاره پاره حیوان نواخت و گلوی او را

در چنگ فشرد. حیوان به عقب متمایل شده در حالت بین مرگ و زندگی از دهها متر از بالای صخره به میان امواج سرکش دریا سرازیر شد و به دنبال او میلاد که به جثه سنگین او آویزان شده بود تعادل خود را از دست داد و لحظه ای بعد جسم هر دو آنان به پائین سقوط کرده و در میان امواج دریا از دیده ها ناپدید شدند.

سرنشینان کشتی به سرعت به سوی ساحل جزیره دویدند و قایقها بر روی آب قرار گرفت، تمام نقاط اطراف را کاوش نمودند ولی از میلاد و یا جسدش خبری نبود. چند روز پیایی به جستجو ادامه دادند ولی گمشده خود را نیافتند، دیگر بر همه یقین حاصل شده بود جوان دلیر در میان امواج دریا غرق شده و جسدش طعمه ماهیان گردید. بناچار سوگوارانه به جانب ایران شراع کشیده و حرکت کردند. هنگامی که به تیسفون رسیدند پولاد و پردیس و دیگران مشاهده کردند نیمی از موهای مهرداد سپید شده.

فصل هفتم

کشتی دزدان دریائی در جزیره ای دور از دیدرس کشتی ها لنگر انداخته بود، عده ای از پاروزنان کشتی زنجیر بر پای در جزیره مشغول جمع آوری آذوقه و کندن درختان بودند، کوچکترین مسامحه آنان را با شلاقهای چرمین و دردناک دزدان دریائی روبرو می نمود.

کرئون رئیس دزدان و ناخدای کشتی با اندامی ورزیده و قیافه ای که در اثر ضرباتی که در جنگهای مختلف بر او وارد شده بود هولناک می نمود با چند تن از دزدان بر روی سنگی در زیر سایه درختی نشست و مشغول خوردن و نوشیدن بودند و همراه با صحبت های او صدای خنده اطرافیانش در فضا طنین انداز می شد، در کنارش دختری باریک اندام و زیبا با چشمانی سیاه ایستاده با چهره ای بی تفاوت به سخنان او گوش می داد.

کرئون قهقهه زنان به اطرافیان می گفت: نگاه کنید من با این اندام بلند و همسرم که قبل از اینکه فوت کند دیده بودید که زنی قوی هیکل بود چطور میراندا اینقدر ظریف و باریک از ما بوجود آمده من می ترسم وقتی موجهای دریا کف کرده و به هوا بلند شوند باد میراندا را ببرد و من بی دختر شوم.

به دنبال این کلمات دزدان دریائی قهقهه زنان به دختر می نگریستند.

دخترک که میراندا صدایش می کردند بدون اینکه از سخنان پدرش و خنده دزدان دریائی اثری در صورتش ظاهر شود کمی نزدیک آنها ایستاد و مثل اینکه از این حرکات خسته شده باشد شانه های خود را با بی اعتنائی بالا انداخته و گردش کنان از آنان دور شد.

میراندا تنها فرزند کرئون رئیس دزدان دریائی بود و پدرش بی نهایت به او علاقه داشت. کرئون که به هر کس غضب می نمود بی درنگ او را می کشت گاهگاه مواجه با فریادهای دشنام دخترش شده سکوت می کرد. میراندا هنگامی که طفلی بیش نبود مادر خود را از دست داده و کرئون گذشته از اینکه وظائف پدری را برای او انجام می داد از کودکی او را به مانند مادری نیز تر و خشک نموده و بزرگ کرده بود.

به کرئون و کشتی او نهنگ دریاها لقب داده بودند. دزدان دریائی در کشتی او ماجراجویانی از همه مناطق جهان بودند که تاکنون کشتی های بسیاری را غرق کرده و مسافران آنها را کشته یا برای پارو زدن در کشتی خود اسیر نموده بودند. در کشتی همه از کرئون اطاعت می کردند و قوی ترین دزدان نیز از خشم مرگ آفرین کرئون وحشت داشت، آنها هر چند گاه به یک کشتی مسافربری حمله نموده و پس از غارت اموال مسافران سالم ترین و جوان ترین آنان را برای پارو زدن اسیر کرده و کشتی را با باقیمانده سرنشینان با آذوقه مختصری در دریا رها می کردند ولی وای به حال کشتی مسافربری که در مقام جنگ و دفاع بر می آمد چون در آن صورت پس از غارت با کلیه مسافران در وسط دریا غرق می گشت.

میراندا گردش کنان از کنار دزدان و پاروزنان اسیر گذشت و به ساحل نزدیک شد، او با اندام بسیار ظریف و صورت شهلایش به مانند آهوئی می مانست که برای نوشیدن به آب نزدیک می شود. همینطور که به دریا و نقاط دور دست نگاه می کرد سیاهی جسمی توجهش را جلب نمود آهسته به او نزدیک شد مشاهده کرد جوانی کوه پیکر با بازوانی قوی و سینه ای سطر و صورتی زیبا بر روی ماسه های ساحل افتاده است. میراندا بدون وحشت ولی با تعجب به او نزدیک شد تصور کرد که مرده صورتش را به صورت او نزدیکتر نمود و انگشت دست خود را به کنار رگ گردن جوان گذارد متوجه شد مثل اینکه نبض او بسیار آهسته می زند آن وقت از جای برخاست و بادست به طرف نزدیکترین افراد در ساحل اشاره کرد،

چند نفری متوجه شده به جانب او دویدند و جسد جوان را دیده و به دیگران اطلاع دادند. یکی از دزدان، با تجربه ای که سالیان دراز در دریا کسب کرده بود کنار جوان بیهوش نشست و اندکی آب شیرین در بین دندانهای کلید شده او ریخت و سپس شروع به ماساژ قلب و سینه او نمود. کرئون و اطرافیان با شنیدن این خبر به آنسو شتافتند، با دیدن اندام او یکی از دزدان گفت: عجب مثل یک خرس قوی هیکل است به درد پارو زدن می خورد.

کرئون بر سرش فریاد کشید: احمق این جوان برای پارو زدن حیث است او اگر به خوبی معالجه شود می تواند حریف چند نفر بشود، معلوم است دریا او را از راهی دور به اینجا آورده و اگر بنیه ای قوی نداشت بی شک مرده بود از او یک دزد دریائی خوب خواهیم ساخت، فوراً او را به کابین من در کشتی حمل کنید.

جوان مغروق در کشتی به هوش آمد، کرئون هنوز در ساحل بود و میراندا در کابین ناخدا بالای بستر جوان نشسته بود که صدای ناله ای توجه او را جلب نمود. جوان ناله ای کرده آب خواست، میراندا جرعه ای آب به او نوشانید. جوان زمزمه کنان گفت: اینجا کجای دنیاست؟ من کجا هستم؟

میراندا: اینجا کشتی کرئون نهنگ دریاهاست تو کی هستی و از کجا به دریا افتادی؟

جوان: نمی دانم.

میراندا: تو نمی دانی که کی هستی و نامت چیست؟

جوان با ناله: نمی دانم.

در این حین کرئون وارد کابین شده متوجه جوان شد و از میراندا سؤال کرد: او به هوش آمد خوب از او پرس کیست و چه اتفاقی برایش افتاده. میراندا: پدر از او پرسیدم او حافظه خود را از دست داده و نمی داند کیست و اهل کجاست.

کرئون: پس بطور حتم از ارتفاع بلندی به دریا پرتاب شده و ضربه ایکه در اثر برخورد با سطح آب بر سر او وارد شده حافظه اش را از بین برده.

میراندا: پدر یعنی او دیگر هرگز نمی تواند خود را بشناسد؟

کرئون: دخترم مدتی طول می کشد که این جوان حافظه خود را بازیابد و ممکنست اصلاً خاطرات گذشته خود را به یاد نیاورد باید منتظر گذشت

زمان بشویم.

از آن روز میراندا شبانه روز از مرد جوان پرستاری می کرد. حال جوان خوب شده بود بنیه نیرومند او به بهبودش کمک کرده بود، او گاهی به اتفاق میراندا با قایق به ساحل می رفت. جوان از گذشته خود اطلاعی نداشت و در میان دزدان دریائی به مانند آنان زندگی می نمود. کرئون دنیا دیده می گفت مرد جوان قبل از غرق شدن در دریا از بزرگان بوده چون طرز سخن گفتن و حرکات او به مانند بزرگان است.

آب و آذوقه کشتی تأمین شد و قرار بود چند روز بعد به مقصد دریاهاى بزرگ حرکت نمایند. کرئون دستور داد برای سرگرمی مسابقه ای ترتیب دهند. دزدان میدانی تشکیل داده و به دور آن جمع شدند، کرئون و میراندا بر روی سنگی مشرف بر دایره نشستند و مرد جوان در کنار کرئون ایستاده بود. کرئون زیر چشم می دید در هنگام کشتی گرفتن مردان، جوان ناشناس بی اختیار بازوان خود را می فشارد. در پایان مسابقات مردی زشت رو و نیرومند به نام هرکول کلیه حریفان خود را شکست داده پشت آنها را به خاک رسانید. هرکول در تمام لحظات مسابقه متوجه میراندا بود و می خواست جلب نظر او را بنماید، پس از اینکه در میان کشتی گیران اول شد کرئون به او خنجری مرصع جایزه داد و او آن را تقدیم میراندا کرد که دختر با بی اعتنائی رد نمود. هرکول چندبار قبلاً از کرئون اجازه خواسته بود با میراندا ازدواج کند و کرئون با دخترش صحبت کرده و میراندا با لحنی خشن پیشنهادش را رد کرده بود. هرکول قصد داشت پس از ازدواج با میراندا با تمهیداتی کرئون را از بین برده و با اتکا به زور بازوی خود ناخدا و رئیس دزدان دریائی شود ولی میراندا از این مرد زورمند زشترو بدش می آمد.

روزها پی در پی می گذشت و کرئون از طرز رفتار میراندا با جوان پی برده بود میراندا دل به او سپرده. میراندا به هر طرف جزیره برای گردش می رفت جوان ناشناس او را همراهی می نمود. روزی که میراندا در حال چیدن گلنای وحشی در گوشه ای از جزیره بود و ناشناس جوان نیز به مانند همیشه ساکت به درختی تکیه داده و به کارهای او نظاره می کرد هرکول به آهستگی سر رسید و بالای سر دختر رفت، دخترک نیم نگاهی به او افکند و بی اعتنا مشغول کار خود شد.

هرکول به زبان آمد: میراندا می خواهی کمک کنم؟

میراندا: خیر همین اندازه که چیدم کافیست دیگر باید بروم.
 به دنبال این کلمات برخاسته عازم رفتن شد، هرکول با سماجت دست او را
 گرفت و گفت: ای میراندا اینطور با من رفتار نکن چون در این صورت عاقبت
 بدی در انتظار تو و پدرت می باشد.

میراندا: هرکول، عشق باید دو طرفه باشد و محبت هیچ کس را به زور
 نمی توان جلب کرد.

هرکول: من تو را دوست دارم همین برایم کافیست و بهر وسیله که بشود ترا
 به دست خواهم آورد تو هم بعد از ازدواج رفته رفته به من علاقمند می شوی.

میراندا: هرکول بس است این حرفها را در جلو این جوان نزن من
 کوچکترین علاقه ای به تو ندارم حال بگذار بروم.

به دنبال این کلمات دست خود را از دست هرکول بیرون کشیده به راه افتاد.
 خون جلو چشمان هرکول را گرفت و با خشم فراوان گفت: میراندا وای بر تو،
 این جوان از نظر من جنازه ای پیش نیست تو را هم اکنون به سزای خیره سری
 خود می رسانم.

بلافاصله دخترک را به مانند عروسکی بلند کرد و به زمین انداخت. فریاد
 جیغ دختر به گوش دزدان جزیره رسید و متعاقب آن صدای نعره ای چون غرش
 رعد بلند شد. هرکول حس کرد دو گیره آهنین کمر او را گرفته و می فشارد،
 بی اختیار به عقب کشیده شد و تا خواست بخود آید به گوشه ای پرتاب گردید.
 صدای نعره میراندا را لرزانید و به دنبال آن احساس کرد هرکول از زمین کنده شد
 و وقتی چشم باز کرد هرکول را دید که بر روی دستهای جوان ناشناس به هوا بلند
 شد و به کناری پرتاب گردید. جوان غرشی دیگر سر داد و بین میراندا و هرکول که
 اینک از زمین برخاسته بود حائل شد. هرکول دست های خود را به مانند
 کشتی گیران حرفه ای به جلو دراز کرده بسوی جوان ناشناس حمله برد و کمر او را
 گرفت سعی کرد او را بلند کرده و با شدت به زمین بکوبد که مشت جوان چون
 کوهی از سنگ بر سر او فرود آمد و دستهایش بی اختیار باز شده و تعادل خود را بر
 اثر ضربه سنگین از دست داد و دوباره به کناری پرتاب شد.

دهان میراندا از حیرت باز مانده بود، هرکول که از لحاظ زور و قدرت بر
 همه دزدان دریائی برتری داشت و کسی را همتای خود نمی شناخت دوبار بر روی

دست جوان ناشناس به هوا بلند شده و به گوشه ای پرتاب می شد. با شنیدن صدای جیغ میراندا و غرش های جوان ناشناس از اطراف جزیره افراد به آنسو شتافته و به محل منازعه رسیده بودند، هر کول بلند شد کمی گیج شده بود بدور و بر خود نگاه کرد کرئون را دید که با نگاهی شماتت بار به او می نگرد و سایر افراد را در انتظار پایان منازعه مشاهده کرد، این بار با ملاحظه و حسابگرانه بسوی جوان هجوم برده همینکه به او رسید با سرعت سر خود را به شکم جوان کوبید و بدون درنگ دستها را به دور کمر او قلاب زده و آخرین توان خود را به کار گرفت که او را از زمین بکند، این بار مرد جوان گردن او را در حلقه بازوی دست راست خود گرفت و با دست چپ مشت محکمی به روی بینی و دهان او نواخت دوباره دستهای هر کول از شدت ضربه از کمر جوان باز شد و در همان حین بضرب لگد محکم جوان باز هم به کناری پرتاب گردید. این بار جوان بی اعتنا به او بطرف میراندا رفت و بدون توجه به کرئون و دیگران اندام ظریف او را در بر گرفته گرد و خاکی را که بر اثر زمین خوردن بر لباس او نشسته بود پاک کرد. میراندا که نگاهش به پشت سر جوان دوخته شده بود فریادی از وحشت برکشید جوان برگشت بعقب سر خود نگریست دید هر کول از جای برخاسته صورتش خون آلود با خنجری بلند بسوی او حمله ور شده، تا خواست بخود آید خنجر هر کول از میچ تا آرنج دست او را که به جلو حائل شده بود درید. غرش سهمگین جوان ساکنان جزیره را به لرزه درآورد و چشمان حیرت زده ناظرین دید پنجه های جوان دست مسلح هر کول را گرفت و فشرد که صدای ناله اش همراه با صدای شکسته شدن استخوانهای دستش به گوش رسید. خنجر از کفش به زمین افتاد و به دنبال آن بدن سنگین او بر روی دستهای مرد جوان به هوا بلند شد و بر روی تخته سنگی کوبیده شد که استخوانهای کمر و پشت او خرد گردید، جوان همچنان بدن بیجان او را بلند کرده مجدداً به روی تخته سنگ کوبید. کرئون به جلو آمده پیکر هر کول را که غبار مرگ چهره اش را تیره کرده بود از چنگ او به در آورد و میراندا دستش را گرفت و از میان جمع بیرون آورده و به سوی قایق های ساحل برد.

دزدان دریائی که همه خود افرادی ماجراجو و جنگ آزموده بودند از یک چنین قدرت بدنی افسانه ای شگفت زده شدند، مردی کرئون را به کناری کشید و آهسته گفت: کرئون من فکر می کنم این جوان را بشناسم.

کرئون پاسخ داد: امشب نیمه های شب که همه در خواب هستند در کشتی به کابین من بیا که با فرصت کافی گفتگو کنیم.
میراندا دست جوان ناشناس را مرهم گذارد و بست و سپس او را با قایق به اواسط دریا برد و به ماهیگیری سرگرم نمود.

فصل هشتم

شب از نیمه گذشته بود، کرئون و میراندا نخوابیده و در کابین کشتی انتظار می کشیدند ضربه ای آهسته به درب خورد میراندا از جای جهید و درب را باز نمود همان مرد بود که ادعا می کرد جوان ناشناس را می شناسد.
کرئون او را نشانید و خود با صبر و حوصله در کنار میراندای بیقرار نشست و به مرد گفت: حال ما وقت کافی داریم، هر چیزی را در مورد این جوان می دانی بگو.

مرد چنین آغاز سخن نمود: روزی که این جوان را نیمه جان در کنار ساحل جزیره یافتند چهره اش به نظر من آشنا آمد ولی دقیقاً نمی دانستم کیست، همیشه حس می کردم او را در جایی دیده ام و چون من از همان اوان جوانی بعلت سرقت از شهر خود گریخته و تاکنون در شهرها و نقاط گوناگون به سر برده و با افراد مختلفی روبرو شده ام هرچه سعی کردم نتوانست بفهمم این جوان را در کجا دیده ام. امروز که او را در نبرد با هرکول دیدم که مرد نیرومندی چون او را در دست گرفت و مثل پارچه ای درهم پیچانید و خرد کرد کاملاً این جوان را بجا آورده و شناخته ام. ای کرئون بدان این جوان افسر گارد جاوید از سلاطین شجاعان ایران زمین است. او برادری دوقلو و همتای خود دارد، یکی از آنها میلاد و دیگری مهرداد نامیده می شوند و آنقدر به هم شباهت دارند و اعمال قهرمانانه آنان نیز آنقدر به یکدیگر نزدیک است که اینک نمی توانم بگویم این جوان میلاد است و یا مهرداد می باشد. من چند سال گذشته در تیسفون پایتخت سرزمین ایران که از این نقطه بسیار دور است در مسابقاتی که برگزار می شد دلاوری این جوان و برادرش را دیده ام. اینها از بزرگان دربار شاهنشاهی ایران می باشند و پدرشان پولاد که خود سردار بی نظیری است فرماده گارد جاوید سلطنتی ایران زمین می باشد و کسی است که با دستهای خود در میدان فرورم در حضور هزاران

نفر اهالی رم و امپراطور خرسی وحشی را مغلوب کرده و از زمین بلند نموده و در قفس انداخت و چندین سال پیش که نمی دانم چه سالی می شود حتی هنگامی که فکر می کنم این جوان هنوز به دنیا نیامده بود من سرباز جوان و مزدوری بودم که با امپراطور والریانوس و لشگرش به فتح ایران رفته بودیم که تو شاید بیاد بیاوری در آن جنگ ارتش ایران لشگریان رومی را در هم شکست و امپراطور والریانوس مجروح و اسیر ایرانیان شد. در هنگامه نبرد پدربزرگ این جوان که در آن وقت سردار بزرگ ایران بود همان کاری را کرد که پس از سالیان درازی که از مرگ او می گذرد نوه اش عیناً همان کار را تکرار نمود. او که نامش گردین جنگاور بود در مدخل گذرگاهی یکه و تنها با گریزی قطور و وحشت آور در مقابل سی هزار نفر جنگجویان وحشی قبائل گال که تیراندازان قابلی هستند ایستاد و به همین شکل که هر کول کشته شد پهلوان جوان و قوی هیکل قبائل گال در میان پنجه های گردین خرد و نابود گردید. مادر این جوان هنگام کارزار شمشیر به دست گرفته و هیچ جنگجویی را یارای مقابله با او نیست به همین دلیل است که به تو گفتم این جوان از سلاله شجاعان می باشد.

کرئون که سر به زیر افکنده و به سخنان مرد گوش می داد در این هنگام سر بلند کرد و نگاهش به میراندا افتاد، از چشمان دختر یگانه و عزیزش اشک بر روی گونه ها سرازیر بود.

کرئون بیدرنگ گفت: ای مرد ما فعلاً از سرزمین ایران بسیار دور هستیم و یادت باشد هیچگاه از این مقوله با کسی صحبت نکنی که با دستهای خودم می کشمت.

مرد پاسخ داد: ابدآ با کسی در این مورد سخن نخواهم گفت: اگر هم به تو گفتم برای این بود که احساس کردم می خواهی او را بشناسی.

میراندا در سکوت اشک می ریخت، کرئون با صدای خشن خود که سعی می کرد مهرآمیز باشد به او گفت: میراندا موقع خواب تو است برو بخواب.

میراندا با اطاعت از جای برخاست و به خوابگاه خود رفت. کرئون پس از بیرون رفتن مرد از کابین، خود را با لباس بر روی بستر افکند و در افکار دور و درازی فرو رفت، او که همیشه نگران آینده میراندا بود و می اندیشید پس از مرگش دختر یگانه و دلبندش در این جهان بزرگ بدون وطن و بستگان بی یاور و تنها

خواهد ماند و ناراحت بود از اینکه این دختر که تنها مایه دلخوشی او در این دنیا است چگونه زندگی خواهد کرد اینک با موضوع تازه ای روبرو شده بود، از یک طرف فکر می کرد همانطور که احساس کرده میراندا عاشق این جوان غول پیکر است و جوان هم چون زندگی خود را به میراندا مدیون می باشد و به هر جا دختر می رود او نیز به دنبالش روان است دل بسته او شده پس اگر این جوان را به ایران زمین برده و به پدر و مادر و خاندانش برساند آنها میراندا را به همسری فرزندشان پذیرفته و دخترش دارای خاندانی اشرافی و بزرگ و همسری نیرومند و بلندپایه شده و در وطنی چون ایران زندگی خوب و راحتی خواهد داشت، از طرفی هم فکر می کرد که با وجود زیبایی میراندا اگر خانواده این جوان ایرانی که از بزرگان و دلاوران سترگ زمان هستند پی ببرند دختر فرزند یک دزد دریائی مجرم است که مورد تعقیب کشورهای روم و یونان و مصر می باشد و برای سرش جایزه تعیین کرده اند هرگز حاضر نخواهند شد او را بعنوان همسر فرزندشان برگزینند.

کرئون مرد قسی القلب و شمشیرزنی که سرنشینان کشتی های مسافربری از شنیدن نامش قالب تهی می کردند، او که در طول عمر پر حادثه خود گاه یک کشتی را باصدها مسافر در وسط دریا غرق می کرد و خود با خون سردی به منظره غرق شدن آن می نگریست اینک در اعماق دل خود نسبت به پهلوان جوان ایرانی محبتی خاص احساس می نمود و او را بعد از مرگ خود تکیه گاه میراندا می انگاشت. اشکبائی که میراندا در آن شب برگونه ریخته بود برای کرئون رئیس دزدان دریائی از هر گوهر و جواهری با ارزش تر می نمود. او سرانجام تصمیم خود را گرفت، او تصمیم گرفت به سوی سرزمین ایران حرکت کرده و در سواحل ایران خود و میراندا و جوان ایرانی از کشتی پیاده شده جوان را به خانواده و وطنش رسانده وقایع بعدی را به سرنوشت واگذار نماید، اگر با استقبال ایرانیان روبرو شد و میراندا با این جوان ایرانی ازدواج کرد تا آخر عمر نزد آنان در ایران بماند و به خدمت ارتش ایران درآید و در غیر آن صورت جوان را به خانواده اش تحویل داده و مجدداً با دخترش به اعماق دریاها بازگشته و زندگی ماجراجویانه خود و فرزندش را از سرگیرد.

صبح آن روز ماجرای تصمیم خود را با میراندا در میان گذاشت و چون آن دو گذشته از پدر و فرزندی با یکدیگر دوست و یکدل بودند میراندا نزد پدر به عشق

خود به قهرمان جوان ایرانی اعتراف کرده با تصمیم او موافقت نمود و قرار شد نگذارند هیچ یک از ساکنان کشتی تا مرحله آخر از تصمیم ایشان مطلع شود.

کشتی دزدان دریائی آرام سواحل آفریقا را طی کرده و به سوی جنوب ایران روان بود. دزدان دریائی با تعجب می دیدند که هرگاه کشتی مسافربری از دور به چشم می خورد کرئون به جای اینکه فرمان دهد پرچم مخصوص نهنگ دریا را بر فراز دکل کشتی برافراشته و به آن حمله ور شوند دستور می دهد بدون هیچ اقدامی آرام از کنار آن عبور نمایند. آنها چون از قصد کرئون بی اطلاع بودند تصور می کردند بنا بر مصلحت است که کرئون به کشتی ها حمله نمی کند. در اواسط راه برای جمع آوری آب شیرین و آذوقه کشتی در یکی از سواحل آفریقا لنگر انداخته و دزدان دریائی در ساحل پیاده شدند جوان ایرانی که اکنون می دانیم همان میلاد پهلوان جوان کتاب ما است همچنان در کنار میراندا در ساحل پیاده شد. او در کشتی و یا در خشکی لحظه ای از کنار میراندا دور نمی شد و میراندا روز به روز بیشتر به او عشق می ورزید. آنها شانه به شانه هم در کنار درختان جزیره به گردش پرداختند. کرئون و نفراتش مشغول تهیه آذوقه و کندن میوه های جنگلی جزیره بودند، سیاهان قبائل آفریقایی به سرنشینان کشتی نزدیک شده و به آنان در جمع آوری آب و آذوقه کمک می کردند. میراندا به میلاد گفت کمی خسته شده. جوان تنومند دخترک ظریف و نازک اندام را چون پرکاهی از زمین بلند کرد و بر روی شانه خود گذارد و به گردش ادامه داد، ساکنان کشتی و کرئون چون بارها این منظره را دیده بودند برایشان عادی شده بود، دیگر همه پی برده بودند این دو جوان بدون یکدیگر نمی توانند به سر ببرند.

نزدیک یکی از قبیله های چادرنشین در حالی که چادرها از دور نمایان بود میلاد خود بر یلندی خاکی نشست و میراندا را در کنار خود نشاند. از روبرو میمون ماده درشت اندامی در حالی که چند بچه میمون از سرو کله اش بالا می رفتند نمایان شد، میمون ماده چون به میان چادرهای سیاهان قبیله می رفت و از اغذیه آنها برای خود و بچه میمونها استفاده می نمود اهلی شده بود اینک نیز بدون ترس و با کنجکاوی به میلاد و میراندا نزدیک می شد. میراندا با مهربانی تکه نانی را که در دست داشت به سمت او و میمونهای کوچولو دراز کرد، میمون دست پیش برد نان را بگیرد در حالی که دستهای پشمالو و بزرگش به سوی میراندا دراز شده بود

ناگهان میلاد که آرام بر جای نشسته بود غرشی سهمگین از ته دل کشیده از جای جهید و به روی میمون خیز برداشت، دستهایش چون دو گیره آهنین گلوی میمون بیچاره را فشردند، میمون ناله ای از روی درد و حالت خفگی کشیده در زیر پنجه های نیرومند میلاد به زانو افتاد و بچه هایش فریادکشان به دور آن دو جست و خیز کرده و برای مادرشان طلب کمک می نمودند. میراندا اول مبهوت بر جای خشک شد سپس خود را بازیافت و به میان آن دو دوید ولی بدن ظریف و کوچک اندام او در میان پیکر غول آسای میلاد و بدن پشمالو و درشت میمون ماده که دست و پا زنان در حالت خفگی و مرگ قرار گرفته بود حائل مطمئن به شمار نمی آمد ناچار شروع به فریادزدن کرد، از صدای فریاد او میلاد به خود آمد میمون بیچاره را رها کرد و میراندا را بر روی دستهای خود بلند کرده و به جانب تخته سنگی رفت، میمون چند لحظه ای به زمین نقش بست و بچه هایش او را می لیسیدند و کمی که حال خود را بازیافت با میمونهای کوچولو به میان درختان گریختند.

میراندا با چشمانی که از وحشت و حیرت گشاد شده بود میلاد را می نگریست، میلاد سرش را بر سنگی گذارده و با دستهای خود به آن فشار می داد گوئی خاطراتی او را رنج می داد. میراندا به جلورفت چشمان میلاد بسته بود از دهان او صدائی به گوش می رسید که می گفت: من میلاد هستم. ایران کجاست؟ من چرا اینجا هستم؟ میراندا سر او را در میان دستان خود گرفت و برای او همه چیز را از زمانی که او را در کنار ساحل یافته بودند تاکنون تعریف کرد و سپس میلاد نیز که با مشاهده میمون ماده به یاد گوریل قوی هیکل که بدست او کشته شده و به اتفاق یکدیگر به میان امواج دریا پرتاب شده بودند در خاطرش زنده شده و خاطرات گذشته و حافظه خود را باز یافته بود ماجرای رفتن به مصر و بازگشت از آن و پیکار با گوریل و سرنگون شدنش را به دریا برای میراندا تعریف کرد.

میراندا با کنجکاوی و حسادت دخترانه خود به او گفت: پس تو برای یافتن بناتریس نامزد خود به مصر رفتی؟

میلاد: خیر میراندای عزیز بناتریس متعلق به یگانه برادرم مهرداد می باشد و مهرداد عاشق اوست، من فکر می کنم تاکنون آنها با یکدیگر ازدواج هم کرده باشند.

میراندا: پس تو کس دیگری را دوست داری؟

میلا: میراندا من تو را دوست دارم، تو باید با من به تیسفون بیایی. مادر آنجا با یکدیگر ازدواج می کنیم.

میراندا: پس پدرم که این همه سال برایم زحمت کشیده و بدون من نمی تواند زندگی کند چه می شود؟

میلا: او نیز باید با ما به ایران بیاید و این زندگی پردردسر را ترک گوید جنگجویی و حادثه جویی برای یک مرد خوبست ولی در راه یک هدف باارزش و توأم با افتخار نه تصاحب اموال افراد بیگناه.

شب کرئون که از بیداری حافظه میلا بوسيله میراندا مطلع شده بود در کابین خود آهسته با میلا و میراندا صحبت می کرد. او گفته های میلا را با خوشحالی گوش کرد و در پاسخ به او گفت: ای سردار میلا من با افتخار با ازدواج تو و دخترم که هیچ کس و هیچ چیز را در جهان به اندازه او دوست ندارم موافقم و آنقدر نسبت به تو احساس علاقه می کنم که اگر تو از میراندا نیز خواستگاری نمی کردی باز هم خود را ملزم می دانستم تو را به وطنت برسانم ولی اینک که تو از من و دخترم می خواهی با تو به ایران آمده و زندگی در دریا را ترک کنیم آیا پدر و مادر تو و مردمان ایران زمین پذیرای ما هستند یا خیر؟ چون من با ایرانیان برخوردی نداشته ام و تنها مرد ایرانی که تاکنون دیده ام تو هستی و نمی دانم چگونه مردمانی هستند. هر چه باشد من و دخترم به چشم آنان بیگانه هستیم.

میلا: کرئون، ایرانیان نسبت به بیگانگان مهربان هستند و در بین مردمان دنیا به میهمان نوازی مشهورند و اگر تو به زندگی در دریا هم علاقمندی می توانی در کشتی های دریائی ارتش ایران خدمت کنی، ایران به مردان شجاعی چون تو نیاز دارد.

کرئون: پس تا زمانی که به سواحل ایران نزدیک نشده ایم موضوع شناخت تو و تصمیم ما باید پنهان از دیگران باشد زیرا این دزدان دریائی هر یک از گوشه ای از جهان در اینجا جمع شده اند و همه تحت تعقیب می باشند اگر متوجه شوند ما چه قصدی داریم شورش می کنند پس فعلاً به همان ترتیب سابق رفتار کنید تا به ایران برسیم.

فصل نهم

روزها به دنبال هم سپری می شد و کشتی دریا را می پیمود و گاهگاهی در جزیره ای برای جمع آوری آب و آذوقه مدتی توقف می نمود. شبی در انبار کشتی چند نفر از ملوانان به دور یکدیگر جمع شده و آهسته صحبت می کردند و یکی از آنان گفت: باعث تعجب است کرئون که همیشه برای حمله به کشتی ها و غارت آنها بی طاقت بود و گاهی حتی به کشتی های جنگی نیز حمله ور می شد مدتی است از کنار کشتی های مسافربری گذشته و از حمله خودداری می کند، مگر از ثروت بیزار شده؟ دیگری گفت: کرئون از ثروت بیزار نشده او گنجی در اختیار دارد که برایش از غارت اموال مسافران کشتی ها گرانبها تر است و آن گنج همین جوان زورمند و ناشناس است، من خود چندی پیش برای کرئون خانواده و مشخصات این جوان را شرح دادم و کرئون بدون شک ما را به سوی سرزمین ایران می برد تا این جوان را که از بزرگان ایران می باشد به خانواده اش تسلیم و در ازای او بهای گزافی بگیرد.

مرد اول گفت: پس تکلیف ما چه می شود؟

دومی پاسخ داد: چون ایران و روم در حال حاضر با یکدیگر در حالت صلح به سر می برند و ما از نظر رومیها دزد دریائی و تحت تعقیب هستیم دولت ایران ناچار است ما را دستگیر و به دولت روم تحویل نماید.

یکی از دزدان سوال کرد: بعد چه می شود؟

مرد اول گفت: احمق این چه سوالیست معلوم است همه ما را پس از تحویل رومیها به صلیب می کشند.^۱

مرد دیگری که تاکنون با سکوت به گفته های ایشان گوش می داد آغاز سخن کرد که: پس ما بعد از عمری ماجراجوئی باید گرفتار شده و مصلوب شویم اگر کرئون اینطور می خواهد ما هم نباید بگذاریم کشتی به ایران برود.

مرد اولی گفت: عده ما در مقابل کرئون و طرفدارانش اندک است و مغلوب

می شویم. دیگری گفت: اولاً اگر همه افراد کشتی بفهمند کرئون چه خیالی در سر

۱- مجازات مرگ در روم قدیم مصلوب شدن بود یعنی محکوم را با میخ های بلندی که به دستها و پاها می زدند به صلیب چوبی بزرگ می آویختند و او پس از تحمل دردهای فراوان جان می سپرد.

دارد دیگر او طرفدارانی نخواهد داشت و دیگر اینکه ما باید پاروزنان کشتی را آزاد سازیم آنها به خون کرئون تشنه هستند. پس از کشتن کرئون و این جوان ایرانی کشتی را در اختیار گرفته و به سواحل آفریقا بازگشته و از بین خود یک رئیس انتخاب می کنیم و دست بغارت کشتی های مسافربری می زنیم.

آن شب این چند نفر در انبار کشتی نقشه هائی کشیدند و بعد به آهستگی متفرق شده هر یک به خوابگاه خود رفتند.

چند لحظه پس از متفرق شدن ایشان از داخل یکی از بشکه هاسری و به دنبال آن اندامی باریک و کوچک بیرون آمده به سوی درب انبار خزید و بیرون رفت. کرئون در خواب فرو رفته بود که دستی او را با تکان بیدار کرد و در تاریکی صدای میراندا را تشخیص داد که بآهستگی در گوشش گفت: پدر به ما خیانت شده و افراد کشتی قصد شورش دارند.

کرئون چشم گشود و گفت: تو از کجا می دانی؟

میراندا: آنها در انبار کشتی با یکدیگر نقشه شورش و رها ساختن پاروزنان را می کشیدند و من در یکی از بشکه های خالی پنهان شده و گوش می کردم.

کرئون: آنها چند نفر بودند؟

میراندا: در تاریکی متوجه نشدم ولی مردی که هویت میلاد را برای من و تو فاش ساخت در بین آنان بود و هم او ماجرای میلاد و رفتن ما را به سوی ایران برای ایشان تشریح نمود.

کرئون از جای برخاسته سلاح بدست گرفت و به میراندا گفت: پس تا قبل از رسیدن به ایران ناچار به جنگیدن شدیم تو به کابین میلاد برو بگو لباس پوشیده و فوراً به کابین من بیاید.

میراندا به سرعت به کابین میلاد رفت و او را با خود نزد کرئون آورد. کرئون مشغول تشریح کردن اوضاع برای میلاد بود که فضای کشتی را همه و سروصدا فراگرفت. کرئون به بیرون از کابین شتافت و میلاد و میراندا نیز به دنبال او از کابین بیرون رفتند، به عرشه کشتی که رسیدند در روشنائی سپیده دم افراد کشتی را مشاهده کردند که همه مسلح بر روی عرشه جمع شده اند و کرئون با خشم فراوان متوجه شد پاروزنان نیز از قید و بند زنجیرها رها شده و به جمع مردان کشتی پیوسته اند. کرئون شمشیر ساطور مانند خود را از کمر کشید و امرانه سنوال کرد:

چه کسی پاروزنان را آزاد ساخته؟

همان مردی که چندی پیش هویت میلاد را فاش ساخته بود و اکنون رهبری شورش را برعهده داشت بدون ترس با اتکاء به شورشیان به جلو آمد و پاسخ داد: من دستور دادم آنها را آزاد کنند.

کرئون: تو از کی تا به حال دستوردهنده شدی؟

مرد گفت: از وقتی که تو تصمیم گرفتی ما را به سرزمینهای ایران برده و تسلیم نمائی.

کرئون: من چنین تصمیمی نداشته‌ام.

مرد گفت: اگر چنین تصمیمی نداری هم اکنون موافقت کن این مرد ایرانی را به دریا بیافکنیم و به سوی جزیره خودمان باز گردیم.

کرئون: برای آخرین بار اخطار می‌کنم من فرمانده شما هستم و هرکس از فرمان من سرپیچی کند سزایش مرگ خواهد بود، فوراً به سر کار خود برگردید و پاروزنان را به نزد پاروهایشان ببرید.

مرد گفت: ای کرئون تو با این مرد ایرانی دو نفر هستید و نمی‌توانی به ما فرمان بدهی ما اینک هر دوی شما را به دریا می‌اندازیم و خودمان ...

مرد همچنان داشت صحبت می‌کرد که مجال تمام کردن گفته‌های خود را نیافت زیرا شمشیر ساطور مانند کرئون به سرعت بالا رفت و بر سر او فرود آمده و او را در جلو دیدگان افراد کشتی به دو نیم کرد. کرئون به دنبال این حرکت فریاد زد: به تو گفته بودم که با دستهای خودم می‌کشمت.

لحظه‌ای بعد جنگ نابرابری از لحاظ تعداد نفرات در صحنه کشتی در گرفت. کرئون که در طول زندگی بلند ماجراجویانه خود نمی‌توانست نافرمانی افراد خود را تحمل کند به سوی ملوانان حمله برد و به دنبال او میلاد خم شده شمشیر مرد از پای درآمده را از زمین برداشت و با یک خیز بلند به میان افراد شورش پریده و به سرعت به چرخش درآمد، سرودست بود که در اطراف او به این طرف و آن طرف پرتاب می‌شد و دقیقی بعد نهری از خون بر عرشه کشتی جاری شد.

دزدان دریاتی پاروزنان به عقب رفتند. کرئون دست میلاد را گرفت و به سوی میراندا که در کنار سکان ایستاده بود روان شد. میلاد در کنار سکان شمشیر را

از کف انداخت و در حالی که از خشم و نفرت غرش های سبعانه می کشید با پنجه هایش چوب قطور و بلند دکل کشتی را در آغوش گرفت و در مقابل چشمان حیرت زده ناظرین چوب را از جای کند و با صدائی بلند و خشن فرمان داد: کرنون تو مواظب میراندا باش و نگاه کن که چگونه این دزدان فرومایه را به دریا خواهیم ریخت.

به دنبال این سخنان میلاد در حالی که چوب را که میخ های آهنین بزرگی بر آن قرار داشت به مانند گرز در دستان خود می چرخانید آرام و سبک به جانب شورشیان کشتی به حرکت درآمد، لبخندی تلخ بر لبانش ظاهر شده بود. به آنان رسید آنهایی که نبرد او را با هرکول هنوز به یاد داشتند اندکی بعقب رفتند و چند نفری با شمشیر و نیزه به او هجوم بردند، گرز در دست پهلوان جوان ایرانی چرخشی مرگ آور به خود گرفت و داس مرگ خرمن زندگیشان را درو کرد و با سر و بدن خرد شده روی عرشه کشتی سرنگون شدند، میلاد همچنان به جلو می رفت و در اطراف او فریاد مجروحان و مصدومان در فضا طنین می افکند. میراندا با حیرت می دید کسانی که تا ساعتی پیش ادعا می کردند سردار ایرانی را به دریا خواهند افکند برای اینکه استخوانهایشان خرد نشود به مجرد نزدیک شدن او خود را ناچاراً به دریا می اندازند. مدت زمانی بعد بر روی صحنه کشتی بغیر از میلاد و کرنون و میراندا فرد جاننداری دیگر مشاهده نمی شد و اجساد مصدومین و کشته ها سطح عرشه را پوشانیده بود. پاروزنان و آن عده از ملوانان که زنده مانده بودند به قسمت زیرین کشتی که محل پاروزنان بود پناه برده و درب را بر روی خود بستند. میلاد به پائین رفت، چوب قطور در دستهای او بالا رفت و به درب کوبیده شد دستی بازوی او را گرفت بعقب نگریست کرنون و میراندا در کنارش بودند. کرنون گفت: میلاد هر کشتی به کارکنان خود نیازمند است اگر اینها هم از بین بروند چه کسی کشتی را هدایت خواهد کرد؟

میراندا اضافه کرد: دیگر کسی شورش نمی کند بگذار پدرم خود با باقیمانده افراد سخن بگوید. میلاد گرز چوبین را به زمین تکیه داد.

کرنون به جلو درب رفت و با صدای بلند گفت: اگر فوراً درب را باز نکنید کشتی را آتش زده و خودمان با قایق خواهیم رفت.

به دنبال این کلمات درب باز شد کرنون به درون رفت و با صدائی خشن

فرمان داد: پاروزنان به جای خود و افراد بر روی عرشه بروند. او اسط روز بود که کشتی در مسیر خود شروع به حرکت نمود. اجساد کشته شدگان و مصدومین را بقیه افراد به میان امواج انداختند. کرئون به دزدان دریائی وعده داد که با رسیدن به سواحل سرزمین ایران خود به اتفاق میلاد و میراندا با قایقی کشتی را ترك نموده و سرنشینان کشتی می توانند به سمت دریا باز گردند و قصد تسلیم کردن کشتی و دزدان دریائی را به مأمورین ایرانی هرگز نداشته است.

فصل دهم

درب باغ بزرگ پولاد در تیسفون با شدت تمام کوبیده شد پولاد از جای جهید. او تصور کرد شاید شاه برای کاری او را سریعاً احضار کرده لذا فوراً لباس در بر نموده از اطاق بر روی ایوان آمد. مهرداد و به دنبال او بناتریس از اطاق خود بیرون آمدند، آنها مدتی بود با یکدیگر ازدواج کرده بودند. کسی از بیرون با مشت و لگد به جان درب باغ افتاده بود و بدون لحظه ای درنگ به شدت آن را می کوبید، هونوریا زودتر از همه به درب رسید و آن را باز کرد. کیمون دوست یونانی مهرداد بوسط باغ دوید، او و اشیل به واسطه شغل خود دائم در مسافرت به کشورهای مختلف بودند و هرگاه به تیسفون میامدند به منزل پولاد آمده و با مهرداد دیداری تازه کرده و چند روزی را نزد او می گذرانیدند.

کیمون در کنار استخر باغ از پای درآمد، از ظاهر او چنین برمیامد که بسرعت و بدون استراحت ساعتها اسب تاخته و به محض رسیدن به تیسفون به منزل پولاد شتافته، سرو روی او آکنده از خاک و غبار بود، پردیس و هونوریا کمی از آب استخر بر صورت او افشانند پولاد و مهرداد به او رسیدند و مهرداد دستی بر سرش کشید و گفت: کیمون چه اتفاقی افتاده؟ پس اشیل کجاست؟

کیمون با ناله بریده بریده و با هیجان فریاد زد: میلاد، میلاد، زنده است. چهره پولاد رنگ به رنگ شد. پردیس دستهای کیمون را در دست گرفت و در حالی که طوفانی در دلش برخاسته بود با آرامشی ظاهری از او پرسید: کیمون آیا اطمینان داری که میلاد زنده است؟

کیمون: آری کسانی که او را با چشم خود دیده اند در راه هستند و با اشیل به اینجا میایند، من دو روز از ایشان جلو هستم و سه اسب در زیر پاهایم تلف شدند

تا خود را به سرعت هرچه تمامتر به شما برسانم.
 قلب بناتریس طپیدن گرفت او که میلاد را مرده می پنداشت برای این به
 همسری مهرداد درآمده بود که کاملاً شبیه میلاد بود و اینک پس از ماهها زندگی با
 مهرداد بقدری از او مهربانی و عطفوت دیده بود که به راستی مهرداد را عاشقانه
 می پرستید ولی حال نمی دانست چگونه با میلاد روبرو شود و از طرفی می ترسید
 با آمدن میلاد کار دو برادر به نزاع و کینه توزی بکشد.

دو روزی مملو از انتظار گذشت و اشیل به اتفاق دو سوارناشناس رسیدند و
 پس از کمی استراحت یکی از آن دو چنین آغاز سخن کرد: من و این دوستم دو دزد
 دریائی بودیم و در یک کشتی دزدان دریائی کار می کردیم که ملقب به نهنگ دریا
 بود، میراندا دختر کرئون ناخدا و رئیس دزدان دریائی روزی جوانی ناشناس را
 بیهوش در کنار ساحل جزیره دزدان دریائی یافت و کمر به نجات او بست و جوان
 پس از بهبودی به میراندا عشق ورزید و به خاطر او هرکول قهرمان زورمند دزدان
 دریائی را به خاک هلاک افکند و با کرئون و کشتی نهنگ دریا عازم ایران بود که
 عده ای از افراد کشتی منجمله من و دوستم بر علیه آنان شورش کردیم، آن دو هم
 عده ای از ما را کشتند. من و دوستم خود را از کشتی به آب افکندیم تا اینکه بوسیله
 این دو مرد یونانی نجات یافتیم.

پولاد پرسید: از کجا دانستی آن جوان ایرانی و نامش میلاد می باشد.

شخص گفت: یکی از دزدان دریائی که او را قبلاً در ایران دیده بود او را
 شناخت و اول به کرئون معرفی کرد و سپس برای ما هویت او را تعریف کرد.
 پولاد: آخرین بار که بر اثر جنگ با آنان به دریا پرتاب شدید کشتی در کدام
 نقطه دریاها قرار داشت؟

شخص: در آن طرف سواحل منطقه گرمسیر دنیا، آنها اگر بطرف ایران بیایند
 باید بسیاری از دریاها و زمین را طی کنند البته کرئون مرد باتجربه ای است و
 سرعت حرکات او در دریا باعث شده که به او لقب نهنگ دریا بدهند. پولاد روی
 به پردیس و مهرداد کرد و گفت: چاره ای نداریم جز اینکه صبر کنیم، یزدان را
 سپاسگزاریم که پسرمان زنده و سالم می باشد و به سوی ما می آید.

مهرداد: من بطرف دریاهاى جنوب ایران زمین حرکت می کنم و خود را به
 میلاد می رسانم.

کیمون: آنها از راههای مختلف می توانند بیایند ما قادر نیستیم ایشان را بیاییم چون نمی دانیم چه وقت به سواحل ایران می رسند و در کدام نقطه از دریا به خشکی پیاده می شوند.

مهرداد روی به پولاد کرد و گفت: پدر از نیروی دریائی شاهنشاه کمک بگیریم. اشیل اظهار عقیده کرد: چون اینطور که این دو نفر می گویند کشتی کرئون تحت تعقیب نیروی دریائی روم و مصر است و این کشتی یک کشتی معمولی نیست و کشتی دزدان دریائی می باشد لذا از راههای معمول و متعارف حرکت نمی کند و نیروی دریائی شما نمی تواند این کشتی را در دریا پیاده کند مگر میلاد و کرئون تصمیم داشته باشند در هنگام نزدیک شدن به سواحل ایران کشتی را تسلیم نیروی دریائی ایران کنند.

پولاد: در آن صورت شاه ایران ناگزیر است طبق قرارداد صلحی که با روم دارد کشتی دزدان دریائی را به رومیها تسلیم کند.

پردیس: پس چه کنیم ما که نمی توانیم در اینجا بدون هیچ اقدامی انتظار آمدن آنان را بکشیم، آنها مجبورند برای رسیدن به ما از طوفانی از حوادث و ماجراها عبور کنند.

پولاد: پردیس فراموش نکن که ما میلاد و مهرداد را به گونه ای تربیت کرده ایم که در مقابل حوادث قادر به مبارزه باشند و میلاد یک فرد عادی نیست من به شجاعت و قدرت بدنی او اعتقاد فراوان دارم خصوصاً با تعریفی که این اشخاص از کرئون می کنند او هم مرد باتجربه و فوق العاده ای باید باشد، ما فعلاً جز صبر چاره ای نداریم.

مهرداد: پدر بهر حال اگر آنها دریاها را بتوانند پشت سرگذارده و به سواحل ایران برسند برای رسیدن به تیسفون می باید از کویر مرکزی عبور کنند، من به اتفاق دوستانم با تجهیزات کامل به سوی کویر مرکزی می رویم و از آن گذشته در آن طرف در آخرین آبادی منتظر آنها می شویم.

پولاد: تو فقط یک کار می توانی انجام دهی آن اینکه به سواحل جنوبی ایران رفته و در شهر گندی شاپور^۱ منتظر آنها شوی چون میلاد پس از پیاده شدن در

۱- گندی شاپور شهری در نزدیکی اهواز کنونی بود که به دستور شاپور اول ساسانی بنا شد و مرکز پزشکی شرق بود.

خشکی برای رسیدن به نیسفرن اجباراً می بایست به شهر گندی شاپور رفته و خود را به حاکم شهر معرفی و از او کمک و لوازم سفر بگیرد.

پردیس: آن وقت حاکم شهر کرنون و دخترش را دستگیر کرده و برای تسلیم به رومیها آنها را به زندان می اندازد.

پولاد: فراموش نکن که میلاد افسر گارد جاوید شاه است و حاکم شهر بدون نظر او هیچ اقدامی نخواهد کرد.

دو روز بعد مهرداد به همراه کیمون و اشیل بسوی شهر گندی شاپور حرکت نموده دو نفر افراد کشتی نهنگ دریا را نیز با خود بردند.

پس از طی راه و رسیدن به شهر گندی شاپور مهرداد به مقرر حکومتی مراجعه و به نزد حاکم شهر بار یافت، حاکم پس از شناخت مهرداد با احترام فراوان مکان شایسته ای به او و همراهانش داد و دستور داد از آنها به خوبی پذیرائی کنند و عده ای را نیز برای یافتن میلاد و یارانش به اطراف و اکناف و سواحل دریا مأمور کرد.

فصل یازدهم

در یکی از شبهای گرم جنوب در نقطه ای جزیره نشین در جنوب سواحل ایران زمین قبیله اعراب بادیه نشین در کنار قبیله آتش درست کرده و جوانان عرب به دور آن هله هله کنان می رقصیدند.

ابن عقلمه رئیس قبیله که مردی لاغر و سیاه چرده بود بر تلی از خاک نشسته و عده ای از مردان قبیله در کنار او آرام گرفته و به منظره رقص جوانان می نگریستند.

مردی به رنس نزدیک شد و در گوش او زمزمه ای کرد، به دنبال آن ابن عقلمه از جای برخاست بداخل جمع بازگشت. سکوتی ناگهانی فضا را فراگرفت، ابن عقلمه دستها را بلند کرد و گفت: اکنون به من اطلاع دادند عده ای از سربازان حاکم گندی شاپور وارد جزیره ما شده اند، همه می دانید که سربازان ایرانی دارای سلاحهای ممتاز و لباسهای فاخر می باشند پس برای پذیرایی از ایشان آماده شوید.

با تمام شدن این کلمات مردان قبیله به جنب و جوش افتادند و ساعتی بعد تعدادی حدود سی سرباز ایران با رؤیت شعله های آتش به طرف ایشان آمدند.

ابن عقلمه آنها را دعوت به نشستن و شرکت در بزم جوانان قبیله نمود. آنها دعوت

او را قبول کرده و در میان اعراب کنار شعله های آتش نشسته و مشغول تماشای رقص و هله هله جوانان عرب شدند.

رئیس قبیله از مأموریت ایشان سوال کرد، بدو پاسخ دادند در یافتن یک کشتی مأموریت دارند، اشیل که همراه ایشان بود با تجربه ایکه در طول زندگی پرتحرک خود اندوخته بود احساس امنیت نمی کرد لذا خود را آرام آرام از جمع به کناری کشید. لحظاتی گذشت و سربازان ایران بدون خیال و سوءظن محو تماشای پایکوبی دختران عرب بودند که در میان سروصدا ابن عقلمه بناگاه شمشیر خود را از نیام کشید و در سینه سرکرده سربازان فرو کرد و به دنبال آن خنجرهای اعراب از زیر لباسهایشان به در آمد و در بدن سربازان ایرانی فرو رفت و صحنه رقص و شادی تبدیل به میدان جنگ گردید. ایرانیان که از ناجوانمردی اعراب غافلگیر شده بودند به زودی مقهور و کشته شدند. اشیل به سرعت بطرف ساحل دوید، چند نفری به دنبال او به حرکت درآمدند. با رسیدن به ساحل او به آب زد و مهار یکی از قایقها را از داخل زمین بیرون کشید و به درون قایق جست و آن را به حرکت درآورد، اعراب زحمت تعقیب کردن او را به خود ندادند و قایق لحظه ای بعد در تاریکی در میان دریا ناپدید گشت.

روز بعد قایق های گشتی ایران قایق حامل اشیل را در نزدیکی سواحل ایران در میان گرفتند و جوان ماجراجوی یونانی که توانسته بود بامهارت و تجربه دریانوردی، خود را به سواحل ایران برساند ماجرا را برای ایرانیان تعریف کرد. او را به نزد حاکم گندی شاپور بردند و حاکم به مجرد شنیدن ماجرا مهرداد را احضار کرد و به او گفت: این عربهای بادیه نشین که با نیرنگ موفق شدند در یک لحظه سی سرباز مسلح ایران را نابود نمایند اگر به کشتی گمشدگان شما دست یابند چون آنها با اطمینان خاطر برای گرفتن آب و آذوقه به ایشان مراجعه خواهند کرد بدون هیچ تردیدی فریب اعراب را خورده و کشته خواهند شد.

مهرداد: جناب حاکم شما عده ای سرباز به من بدهید من آنها را قلع و قمع خواهم کرد.

حاکم: سردار مهرداد تعداد مردان قبیله ابن عقلمه به پنج هزار نفر می رسد و من آن تعداد سرباز در اختیار ندارم که برای جنگ به جزیره آنها بفرستم و این عربها اگر از دور تعداد زیادی قایق مشاهده کنند که برای جنگ به جزیره ایشان

نزدیک می شوند از قبائل دیگر درخواست کمک می کنند و این قسمت از ایران زمین بطوری به اغتشاش کشیده می شود که شاهنشاه ناچار خواهد شد با مخارج زیاد یک سپاه عظیم را برای امنیت منطقه به اینجا اعزام دارد.

مهرداد: نظریات شما صحت دارد ولی از طرفی این عربهای میهمان کش باید برای کشتن سربازان ایران مجازات شوند اگر اجازه دهید بدون اینکه بگذاریم اغتشاشی رخ دهد من ایشان را به گونه ای گوشمالی می دهم که برای قبائل دیگر درس عبرت گردد.

حاکم: می ترسم به تو گزندی برسد و من در نزد سردار پولاد شرمسار شوم.
مهرداد: جناب حاکم پدرم پولاد من و برادرم را برای مبارزه و نبرد بار آورده، در هنگام تمرینهای رزمی بارها من و میلاد را زخمی می کرد او و یا شاه ایران اگر بدانند سی سرباز ایرانی با فریب و نیرنگ کشته شده اند و قاتلین آنها از مجازات مصون مانده اند، بیشتر ناراحت می شوند تا اینکه بشوند من کشته یا مجروح شده ام.

حاکم: سردار مهرداد شما چه می خواهید تا من برای کیفر دادن اعراب میهمان کش در اختیارتان بگذارم.

مهرداد: برای اجرای نقشه من فقط یک قایق که تعداد پنج نفر انسان و پنج رأس اسب در آن جای بگیرند کافیست، من از چهار نفری که از تیسفون با خود آورده ام استفاده می کنم.

عصر همانروز مهرداد باتفاق کیمون و اشیل و دو دزد دریایی همراه خود با راهنمایی اشیل بسوی جزیره محل سکونت قبیله ابن عقلمه براه افتاد. آنها به آهستگی شبانه در نقطه ای از ساحل جزیره پیاده شده اسبان خود را از قایق پایین آوردند و پس از مهار کردن قایق بسوی چادرهای اعراب براه افتادند.

نرسیده به مرکز قبیله آتشی نظرشان را جلب کرد. پنج مرد عرب بدور آتش گرد آمده و مشغول گفتگو بودند که ناگهان به محاصره مهرداد و یارانش درآمدند، نبرد آغاز شد و مهرداد به همراهانش دستور داد در جنگ شرکت نکنند و فقط مراقبت نمایند هیچ یک از ایشان موفق به فرار و خبر دادن به افراد قبیله نشود و خود که در هریک از دستانش شمشیری به چشم می خورد به اعراب حمله برد.

در آغاز پیکار سه نفر از اعراب که از مشاهده این جوان غول پیکر که دو

شمشیر در دستهای او بمانند تازیانه ای بسرعت می چرخید متعجب شده بودند بخاک افتادند چهارمی بضراب خنجر کیمون بقتل رسید و آخرین نفر شمشیر را انداخته و دستان را بر روی سر گذارد و به زمین نشست. مهرداد در کنار او قرار گرفت و پرسید: چادر رئیس قبیله کجاست؟

مرد وحشت زده با انگشت از دور چادری را در میان چادرها نشان داد و مهرداد و همراهانش در حالیکه مرد عرب را بر روی یکی از اسبها در جلو خود داشتند بدون درنگ بسرعت بسوی چادر رئیس قبیله تاختند و هنوز مردمان قبیله بخود نیامده بودند که آنها چادر ابن عقلمه را در میان گرفته و مهرداد و اشیل از اسب به زیر جستند و وارد چادر شدند.

ابن عقلمه در بالای چادر بر روی مخده ای نشسته و با پسر جوانش صحبت می کرد و دو زن و یک کودک در کنار چادر دراز کشیده بودند. از صدای پای اسبان از جای جهیدند، بمحض ورود مهرداد و اشیل به داخل چادر مرد جوان شمشیری را از بالای سر خود برداشت و به آنها حمله کرد، مهرداد بسرعت شمشیر خود را به سر او حواله کرد، سر از بدن مرد جوان جدا شد و به کناری افتاد، خون از رگهای گردن بریده او فوران زده بدن مرد جوان بر روی ابن عقلمه افتاد. رئیس قبیله هنوز از حیرت خارج نشده بود که دستهای نیرومند سردار جوان ایران بدور پیکر او پیچیده او را بر سر دست بلند کرد و به بیرون چادر برد. شیون زنها آغاز شد که مهرداد ابن عقلمه را با چابکی بر روی اسب انداخت و خود نیز بر پشت اسب پرید و به بیرون از قبیله تاخت و دیگر یارانش بدنبال او بحرکت درآمدند. در نقطه ای از ساحل توقف کردند و ابن عقلمه را بداخل قایق بردند.

مهرداد مرد عرب را که در آغاز ورود به جزیره اسیر کرده بود آزاد ساخت و پیغام داد که: به مردمان قبیله بگو کلیه البسه و سلاح سی سرباز ایرانی را که ناجوانمردانه کشته اید با شصت شتر خونبهای آنان اگر تا پنج روز دیگر به دارالحکومه شهر گندی شاپور تحویل ندهید رئیس قبیله را در میدان شهر گردن خواهیم زد.

قایق بلافاصله بسوی دریا براه افتاد. در میان دریا ابن عقلمه از حیرت بیرون آمده با یادآوری کشته شدن پسر جوانش بگریه افتاد، مهرداد رو به او کرد و گفت: ای رئیس قبیله بدان که پدران و مادران آن سی سرباز ایرانی را که تو کشتی اینک در

سوگ پسران خود می‌گیرند.

ابن عقلمه گفت: من همه سربازان را نکشته‌ام.

مهرداد گفت: آنهایی هم که بدست تو کشته نشده‌اند بدستور تو بقتل

رسیده‌اند و تو مسئول کشته شدن آنها و فرزندان هستی.

ابن عقلمه: در تمام قبیله من شصت شتر یافت نمی‌شود که بعنوان خونبهای

سربازان ایرانی به گندی شاپور بیاورند.

مهرداد: پس مردمان قبیله ات اگر بخواهند تو زنده بمانی باید شصت شتر

خریداری کنند و به دارالحکومه گندی شاپور تحویل دهند در غیراین صورت در

میدان شهر سرت را از بدن جدا خواهیم کرد.

ابن عقلمه: مردمان قبیله من آنقدر ثروتمند نیستند که قادر باشند شصت شتر

خریداری نمایند.

مهرداد: هنگامی که با ناجوانمردی دستور قتل سربازان ایرانی را صادر

کردی می‌بایست این فکر را می‌کردی.

هنگامی که قایق به ساحل ایران رسید ابن عقلمه را تحویل سربازان ایران

دادند. او را در زندان حکومتی در اطاقی تاریک جای داده و سیوئی آب و گرده‌ای

نان در کنارش نهادند.

سه روز بعد چند تنی از ریش سفیدان عرب به نزد حاکم گندی شاپور بار

یافتند و خونبهای سربازان ایرانی را بانضمام کلیه البسه و سلاحهایشان تحویل

دادند. ابن عقلمه در هنگام آزادی از زندان به حاکم شهر و مهرداد قول داد قایق‌های

جزیره را برای اکتشاف و یافتن میلاد و همراهانش به دریا بفرستد.

فصل دوازدهم

کشتی نهنگ دریا پس از طی دریاها و جزائر متعددی که برای جمع‌آوری آب

و آذوقه در ساحلشان لنگر می‌انداختند بدون اینکه حادثه جدیدی رخ دهد به آبهای

ساحلی ایران زمین نزدیک می‌شد. میراندا اینک پس از چندین ماه متوالی که

در کنار میلاد بود عشقی عمیق به سردار جوان ایرانی پیدا کرده لحظه‌ای از او دور

نمی‌شد و کرثون نیز همواره سعی داشت کشتی را بدون ایجاد درگیری و حادثه به

ایران رسانیده و میلاد را به وطن و خاندانش برساند و موجبات خوشبختی یگانه

دختر دلبندهش را فراهم آورد.

در نزدیکی جزیره ای چند قایق کشتی را احاطه کرد و مردی عرب از داخل یکی از قایق ها نام میلاد را با صدای بلند بر زبان راند. میلاد که زبان عربی را نمی دانست از افراد کشتی کمک طلبید و یکی از افراد کشتی با اعراب به زبان عربی به گفتگو پرداخت سپس رو به کرئون و میلاد کرده گفت: اینها از قبیله ابن عقلمه و ساکن این جزیره می باشند و از طرف حاکم گندی شاپور مأموریت دارند میلاد را بیابند.

میلاد شگفت زده به کرئون گفت: عجب مثل اینکه پدرم پولاد می داند که من زنده و عازم ایران هستم.

کرئون پاسخ داد: بعداً همه چیز روشن می شود فعلاً ما باید از کشتی به یکی از قایقها سوار شویم و کشتی قبل از اینکه بوسیله گشتی های دریائی ایران توقیف گردد به سوی دریاهاى گرمسیر بازگردد.

آنها اثاثیه مختصری برداشته و به یکی از قایق های ابن عقلمه سوار شدند و کشتی نهنگ دریا بازگشت و بطرف مسیری که آمده بود حرکت نمود. کرئون و میراندا بی حرکت در انتهای قایق ایستاده و دور شدن کشتی دزدان دریائی را می نگرستند.

کرئون زیر لب به آهستگی زمزمه کرد: خدا حافظ ای نهنگ دریاها، وداع ای زندگی پرماجرا.

قایق به جزیره رسید مرد عرب سیه چرده و باریک اندامی به ایشان نزدیک گردید به مجرد دیدن میلاد با عجله به زبان عربی مطالبی را گفت که میلاد معانی آن را نفهمید سپس آن مرد به زبان فارسی با لهجه عربی گفت: تو باید میلاد افسر گارد جاوید شاه ایران باشی من ابن عقلمه رئیس این قبیله هستم.

میلاد پاسخ داد: آری من میلاد هستم ولی تو از کجای دانی و چگونه به دنبال یافتن من بودی؟

ابن عقلمه: من تو را از شباهتی که به برادرت داری شناختم، برادرت هم اکنون در شهر گندی شاپور است و عده ای را مأمور کرده برای رسیدن به شهر به تو کمک کنند.

میلاد: برادرم مهرداد از کجا می داند من زنده و عازم ایران هستم؟

ابن عقلمه: این را دیگر من نمی دانم فقط می دانم مدت چندین روز است که برادرت و حاکم گندی شاپور در انتظار رسیدن کشتی تو در سواحل ایران به جستجو مشغول می باشند. اینک بیائید در قبیله من استراحتی بکنید پس از آن مردان من شما را با قایق به شهر گندی شاپور هدایت می کنند.

شب در یکی از چادرهای قبیله میلاد در بستری که برایش آماده کرده بودند به خواب عمیقی فرو رفته بود. پس از شبهای بیشمار که در کشتی بر روی آبهای بی آرام گذرانیده بود اینک بر روی زمین ساکن و آرام خواب برایش لذتی خاص داشت. در گوشه دیگر چادر میراندا نیز در کنار پدرش خوابیده بود. کرئون بیدار بود و می اندیشید، حال که آن همه روزها و شبها از این دو جوان مراقبت کرده اینک چند روز دیگر نیز مواظب آنان باشد تا به پایتخت ایران و به نزد خانواده میلاد برسند.

در چادری دیگر ابن عقلمه سر بر روی دستها گذارده و فکر می کرد، منظره بدن بدون سر فرزند جوانش هنوز در جلو چشمانش مجسم بود. مرد عرب با کینه ای که در دل پرورانده بود برای العین می دید که از البسه و سلاحهای گرانبهای سی سرباز ایران چیزی نصیب او و قبیله اش نشده هیچ تعداد شصت شتر که برای اعراب گنجی پربار به شمار می رود از دست داده و پسر جوانش کشته و خودش نزد مردان عرب خوار و سرافکننده گشته است، بی اختیار از جای برخاست خنجری از زیر بستر خود بیرون کشید و آهسته به مانند سایه ای از چادر بیرون آمد و بسوی چادری که میلاد در آن خفته بود خزید.

میلاد در حین خواب اندکی تکان خورده و چشم گشود. در رویای خود مردی را مشاهده کرد که خنجر بدست بر روی او خم میشود، آن صحنه را رویا پنداشت و دوباره چشم بر هم نهاد، ناگهان از جای جهید جسمی سنگین بر روی او افتاد و مایعی گرم و لزج بر چهره و پیکر او پاشید، با عکس العمل غریزی با دو دست به جسم تکانی داد و خود را از زیر آن بیرون کشید و به گوشه ای غلطید سپس از جای برخاست. در تاریک و روشنائی چادر دو پیکر را دید که بر روی یکدیگر افتاده اند. یکی از آن دو با کاردی کوتاه مرتباً ضرباتی به جسم زیرین خود فرود می آورد. جسم زیرین دست و پائی زد و بی حرکت بر روی زمین آرام گرفت. جسم دیگر برخاست و آهسته با نجوا به میلاد اشاره کرد که سرو صدا

نکند و میلاد این بار صدای کرئون را شناخت و بانگاهی پرسش آمیز به او نگریست. میراندا نیز اینک از حرکات داخل چادر بیدار شده و نشسته بود.

کرئون آهسته گفت: این شخص به چادر خزید و با خنجر می خواست میلاد را بکشد که من پیشدستی کرده و با کارد گلویش را بریدم.

میلاد جسم مرد کشته را برگردانید چهره رئیس قبیله که آن روز آنها را برای استراحت دعوت کرده بود نمایان گردید، به کرئون نگریست و گفت: این ابن عقلمه رئیس قبیله اعراب این جزیره است اگر صبح افراد قبیله او بفهمند به دست ما کشته شده جدالی سهمگین در پیش داریم.

کرئون به آهستگی پاسخ داد: ما اینک آمادگی جنگ با یک قبیله را نداریم باید خود را به ساحل جزیره برسانیم و قایقی بدست آورده تا هنگام فرا رسیدن صبح مسافت زیادی از جزیره دور شویم.

میلاد: ما راه را بلد نیستیم چگونه می توانیم خود را به سواحل ایران برسانیم؟
کرئون: سوار بر قایق که شدیم در روی آب من راه را پیدا می کنم چون اینطور که به من گفته اند کشور تو در شمال این جزیره است و من از روی ستارگان آسمان قایق را به طرف شمال جزیره می رانم، معطل نکنید لوازم خود را نیز بر جای گذارید فقط برای هریک از ما شمشیرمان کافیست، برویم.

هر سه نفر از شکافی که کرئون در کنار چادر ایجاد کرده بود بیرون خزیده و مقداری از را در حال خمیده از بین چادرها گذشتند و پس از رسیدن به خارج محوطه قبیله به سرعت به سمت ساحل دویدند. میلاد میراندا را بر روی شانه های خود سوار کرده با خیزهای بلند به سوی دریا روانه شد، کرئون شمشیر به دست به دنبال او می دوید. در کنار ساحل چندین قایق با طناب به زمین های ساحلی متصل شده بودند. میلاد و میراندا بدرون یکی از قایق ها جستند، کرئون به سراغ قایق های دیگر رفته به سرعت با شمشیر طناب های آنها را پاره کرد و قایق ها بر روی امواج ساحلی به اطراف پراکنده شدند سپس کرئون به میلاد و میراندا ملحق شده و طناب مهار قایق را برید و آن را به میان امواج دریا راند ساعتی بعد سیاهی جزیره از نظر ایشان محو و اطراف قایق کوچکشان فقط آبهای دریا خودنمایی می نمود. میلاد با راهنمایی کرئون پارو می زد و میراندا که خود فرزند دریا بود و بارها پدرش را در حال هدایت کشتی بر روی آبهای دریاها می شناس مشاهده

کرده بود با خونسردی در کنار میلاد نشسته و به آبهای اطراف قایق چشم دوخته بود.

میلاد گفت: آسمان رفته رفته روشن می شود و وقتی صبح بدمد و عربهای جزیره رئیس خود را کشته و غرق در خون در چادر ما پیدا کنند با دهها قایق به تعقیب ما می پردازند.

میراندا خنده کنان گفت: عزیزم نگرانی من وقتی بود که در جزیره به سوی قایق میامدیم دیگر نگران نباش کرئون وقتی که هدایت یک قایق یا کشتی رابعهده می گیرد تمام کشتی ها و قایق های نیروی دریائی روم هم نمی توانند او را در وسط دریا بیابند.

دیگر صبح دمیده بود کرئون سکان را به دست میراندا سپرده خود به اتفاق میلاد به پارو زدن پرداخت سکوت در قایق حکمفرما بود و فقط گاهی صدای کرئون بر می خاست که به میراندا دستور می داد سکان را کمی به راست یا چپ بگرداند. تا ظهر قایق را بر روی امواج خفیف دریا راندند و هنگامی که آفتاب مستقیماً بر روی قایق تابیدن گرفت بدستور کرئون برای جلوگیری از گرمزدگی از پارو زدن دست برداشته بزیر سایه بان قایق پناه بردند. کرئون سکان را ثابت کرد و خود در زیر سایه بان به آنان پیوست.

میراندا اظهار کرد: کمی احساس تشنگی می کنم.

کرئون: ناچار باید تحمل کنی آب دریا شور است اگر از آن بخوری مریض می شوی.

میلاد: میراندای عزیز این قایقها چون معمولاً گاهی چندین شبانه روز بر روی دریا هستند دارای خمره ای می باشند که در آن آب شیرین ذخیره می کنند، شاید در خمره این قایق مقداری آب قابل شرب یافت شود.

کرئون به دنبال خمره گشت و آن را یافت، مقداری آب در ته خمره به چشم می خورد به پیشنهاد میلاد قرار شد از آن مقدار آب فقط میراندا بنوشد و کرئون و میلاد تحمل نمایند.

کرئون خطاب به دخترش گفت: البته تو هم خیلی با قناعت از این آب استفاده کن زیرا ممکن است مجبور شویم چند روزی در دریا به سر بریم.

آنها دو روز بر روی آب دریا روان بودند. میلاد و کرئون تشنگی و گرسنگی

را تحمل می نمودند ولی از ظهر روز سوم میراندای ظریف به حال اغماء افتاد، کرئون او را در زیر سایبان خواباند و پارچه ای مرطوب کرده بر روی او کشید و خود به اتفاق میلاد به پارو زدن ادامه داد.

میلاد با نگرانی پرسید: آیا جان میراندا در خطر قرار گرفته؟

کرئون پاسخ داد: خیر او فقط بیهوش شده خطر جدی او را تهدید نمی کند و من فکر می کنم به زودی به خشکی می رسیم.

در همین حین از دور سایه جسم بزرگی نظر آن دو را جلب کرد و رفته رفته کشتی بزرگی از دور نمایان شد.

میلاد گفت: یک کشتی ولی ممکنست کشتی دشمن باشد.

کرئون: دوست یا دشمن تفاوتی ندارد، ما برای حفظ جانمان مجبوریم از آن کمک بگیریم و آنها هم ما را دیده اند چون کشتی دارد مستقیماً به طرف ما می آید. کشتی از روبروی قایق آنها بجلو می آمد و هنگامی که کاملاً نزدیک شد چشمان میلاد به پرچم ارتش ایران افتاد که بر روی دکل کشتی خودنمایی می کرد. یک کشتی جنگی نیروی دریائی ایران به قایق آنها رسیده بود.

کشتی در کنار قایق توقف کرده طنابی به پائین انداخته شد و چند نفر از ملوانان به درون قایق جستند. میلاد و کرئون اول پیکر بیهوش میراندا را به کشتی فرستادند و سپس خود از قایق به داخل کشتی منتقل شدند. بر روی عرشه چشم میلاد در کنار افسران و سربازان داخل کشتی به مهرداد و کیمون و اشیل افتاد. میلاد و مهرداد بدون ردوبدل کردن سخنی در آغوش هم فرو رفتند.

کرئون در میان افرادی که برایش ناشناس بودند چشمش به دو نفر از دزدان دریائی کشتی نهنگ دریا افتاد که در هنگام شورش در کشتی به دریا پرتاب شده بودند، به آنها نزدیک شد و ایشان برای او شرح دادند که پس از افتادن به دریا بوسیله دو مرد یونانی که اتفاقاً از دوستان میلاد بوده اند نجات یافته و ماجرای نجات او بدست میراندا و کرئون و حرکت او به سوی ایران زمین را برای آن دو مرد یونانی شرح داده اند و آن دو که اینک در کشتی حضور دارند آنها را به نزد خانواده میلاد برده و سپس به اتفاق برادر میلاد برای کمک به او به شهر گندی شاپور آمده اند.

کرئون تا حدودی آسوده خاطر شد که خانواده میلاد از وجود او و میراندا در کنار میلاد مطلع می باشند. در همین افکار بود که دستی به شانه او خورد و به مجرد

اینکه سر بر گرداند مهرداد او را در آغوش کشیده سر او را بوسید و سپس به اتفاق میلاد و مهرداد و کیمون و اشیل به کابین فرماندهی کشتی رفتند. کرئون مختصراً حوادثی را که پس از یافتن پیکر بیهوش میلاد تا رسیدن به کشتی جنگی ایران برایشان اتفاق افتاده بود تعریف کرد.

مهرداد با خنده گفت: پس استاد کرئون تو کار ناتمام را تمام کردی چون پسر ابن علقمه عرب میهمان کش بدست من کشته شد و خودش بدست تو نابود گشت این برای عربها درس عبرتی خواهد شد که بدانند چنانچه نیت سوئی به ایرانیان داشته باشند نابود خواهند شد.

کرئون: ما باید شما دو برادر را که مدتهاست از یکدیگر دور بوده اید تنها بگذاریم و من اینک باید به سراغ دخترم بروم.

فرمانده کشتی با کرئون به راه افتاد و او را به سوی کابینی که میراندا در آن استراحت می کرد هدایت نمود. کرئون دخترش را که تازه از خواب بیدار شده بود در آغوش کشید و آهسته در گوش او زمزمه کرد: دختر دلبندم خانواده میلاد قبل از دیدن ما از وجود تو و من و نجات یافتن میلاد به دست ما اطلاع یافته اند.

میراندا حیرت زده اظهار کرد: پدر اینجا کجاست پس میلاد چه شده است؟

کرئون: دخترم میلاد با برادرش مهرداد در کابین ناخدای کشتی هستند و ما اکنون در یک کشتی جنگی ایران هستیم.

میراندا از جای جست و با خوشحالی کرئون را بوسید و گفت: پدر پس زندگی جدیدی برای ما شروع می شود.

سپس کرئون را ترك کرده بر روی عرشه کشتی رفت. در گوشه ای از عرشه مهرداد و میلاد به نرده بدنه کشتی تکیه داده و در حالی که روی به دریا داشتند مهرداد وقایعی را که پس از افتادن میلاد از روی صخره رخ داده بود و بازگشت آنها به ایران و ازدواج او با بثاتریس را برای میلاد تعریف می کرد. میلاد نیز از جوانمردی کرئون و عشق خود به میراندا و محبت های او با مهرداد سخن می گفت. میراندا از پشت به آن دو نزدیک شده و با خوشحالی میلاد را صدا کرد، دو برادر با شنیدن صدای او گفتگو را قطع نموده و بسویش برگشتند. با مشاهده چهره و اندام رشید آنها میراندا فریادی از تعجب کشید و بر جای خود خشک شد، دو برادر کوچکترین تفاوتی از لحاظ شکل و اندام با یکدیگر نداشتند و میراندا که

مدتهای مدید شب و روز در کنار میلاد گذرانیده بود قادر نبود تشخیص بدهد کدامیک میلاد می باشد. دو برادر که متوجه حیرت میراندا شده بودند خنده کنان به سوی او رفتند و مهرداد رو به او کرد و گفت: پس میراندای زیبا که میلاد پهلوان ما را مغلوب عشق خود نموده تو هستی، دخترک قشنگ از شباهت ما دو برادر همه حیران می شوند ولی مدتی است که ما با یکدیگر از لحاظ قیافه تفاوت کوچکی پیدا کرده ایم که می توان ما را از یکدیگر تشخیص داد، به موهای سر من نگاه کن نیمی از آن از غم مرگ میلاد سفید شده در حالی که موهای سرمیلاد تماماً سیاه است.

فصل سیزدهم

کشتی در کرانه بندری ایران پهلو گرفت حاکم شهرگندی شاپور در ساحل انتظار پیاده شدن مسافران را می کشید. او شخصاً برای استقبال از میلاد آمده بود. میلاد و مهرداد و همراهانشان پس از پیاده شدن با حاکم شهر روبرو شدند، او به ایشان گفت جهت اطلاع سپهسالار پولاد از آمدن میلاد پیکی روانه تیسفون کرده است. میلاد و مهرداد متعجبانه به او نگریستند و مهرداد گفت: سپهسالار پولاد یعنی چه؟ حاکم پاسخ داد: سپهسالار آرسس در شکارگاه هنگامی که به همراه شاپورشاه و اطرافیانش می تاخت با گرازی روبرو گشت و با وجود اینکه موفق شد گراز را از پای درآورد خود زخم مهلکی برداشت و چند روز بعد با وجود معالجات فراوان درگذشت و شاهنشاه سردار پولاد را در حالی که همچنان فرماندهی گارد جاوید را بعهده دارد به سپهسالاری ارتش ایران زمین منصوب نموده و خبر این انتصاب را با پیکهای متعدد به تمام حکام شهرهای ایران و ساخلوهای نظامی اطلاع داده است.

مهرداد خنده کنان گفت: پس باید منتظر سخت گیریهای بیشتر از جانب پدر باشیم. میلاد قبل از حرکت به سمت دارالحکومه به زمین زانو زده خاک سرزمین ایران را بوسید و از اینکه مجدداً به وطن خود رسیده است یزدان را سپاس گفت. پس از چند روز توقف در شهر گندی شاپور کاروان کوچکی به سوی تیسفون پایتخت ایران به راه افتاد. میلاد و مهرداد و کرئون در جلو، کیمون و اشیل به همراه دو دزد دریائی سابق در عقب و در میان آنان میراندا در تخت روانی که به دو قاطر راهوار بسته شده بود راه می پیمود.

روزها و شبها طی می شد و کاروان پس از گذشتن از صحراها و آبادیهای بین راه به شهر تیسفون نزدیک می گشت. کرئون راهزن ماجراجو از اینکه در داخل خاک ایران زمین امنیت حکمفرما است و مردم با آسایش خیال از شهری به شهر دیگر می روند تعجب می کرد. در آبادیهای سر راه مشاهده می نمود که اهالی با مهربانی از مسافران پذیرایی می نمایند و ایرانیان از مهمانداری لذت می برند، او و میراندا محو مهماندوستی مردمان ایران شده بودند.

در حین سفر روزی مهرداد به کرئون خطاب کرده گفت: استاد کرئون آیا از اینکه به ایران زمین آمده ای و قصد داری در این سرزمین زندگی کنی پشیمان نیستی؟ کرئون: خیر سردار مهرداد من از دوران نوجوانی همیشه در مناطق مختلف جهان سرگردان بوده ام و در هیچ کجا مردمانی به خونگرمی و میهماندوستی ایرانیان ندیده ام و اینک احساس می کنم ایران وطن من است، پس از رسیدن به پایتخت ایران زمین اگر شاهنشاه شما کشتی جنگی در اختیار من قرار دهد تمام جزایر اطراف خاک ایران را برای او فتح و ضمیمه ایران می کنم.

مهرداد: همینکه به تیسفون برسیم من از پدرم پولاد می خواهم که با شاه در اینباره سخن بگوید.

کاروان با تانی راهپیمایی می کرد و هر روز هنگام عصر به هر نقطه پر آب و درختی که می رسیدند توقف کرده چادرها را بر پای و شب را استراحت می نمودند و صبح دوباره حرکت شروع می شد.

دیگر کاملاً به تیسفون نزدیک شده و یکی یا دو روز بیشتر راه در پیش نداشتند. کاروان در مکانی متوقف شد، در کنار چشمه ساری چادرها را برپای کردند. میلاد بمشاهده چشمه سار موزه ها را از پای درآورد بر لب چشمه نشست و پای خود را در آب گذارد. خنکی آب روان به پاهای خسته او لذت می داد.

مدتی به همانحال نشسته بود و در دل به فکر میراندا و کرئون بود. فکر می کرد آندو زندگی و کشتی خود را رها ساخته و با او به ایران آمده اند شاید آنطور که باید مورد استقبال پدر و مادرش و دیگران قرار نگیرند و شاید پولاد با ازدواج او با دختر یک دزد دریایی مخالفت کند، آنوقت تکلیف چیست؟ میلاد می دانست که پدرش همیشه میل داشت همانطور که خودش با دختر گردین پهلوان ازدواج کرده پسرانش نیز با خانواده سران و سرداران بلند پایه ایرانی وصلت نمایند. او

می دانست که اگر پولاد با ازدواج بنا تریس و مهر داد موافقت نموده برای این بوده است که خود با به خطر انداختن جاننش او را از مرگ نجات داده و از رم به ایران آورده و از همان دوران کودکی او را همچون فرزندی در منزلش پرورش داده و بزرگ کرده است. میلاد پدر و مادر و یگانه برادرش مهر داد را بحد پرستش دوست می داشت و همیشه حاضر بود برای خاطر ایشان از همه چیز زندگی حتی از جان خود بگذرد و از طرفی عمر دوباره خود را مدیون میراندا و کرنون پدرش می دانست و میراندا را آنقدر دوست می داشت که گاهی او را چون عروسکی در آغوش گرفته و ساعتها نوازش می کرد و آرزو داشت دخترک ظریف و احساساتی را برای تمام عمر خوشبخت نماید.

صدایی او را از عوالم فکری خود بازداشت به اطراف نگریست، مهر داد او را برای صرف چاشت بعد از ظهر می خواند، پاهای خود را از چشمه سار بیرون آورد و بطرف موزه های خود رفت بمحض اینکه خواست پای مرطوب خود را از زمین بلند کرده و موزه را در پای کند چشمش به خزنده ای باریک و دراز افتاد که به دور پای افزار او حلقه زده، با یک عکس العمل غریزی و آنی پایش را به کنار کشید ولی دیگر دیر شده بود، سر حیوان بسرعت بماتند شلاقی بر ساق پای او کوبیده شد و سوزشی در پای خود حس کرد، با همان پا از روی خشم با تمام وزن بر بدن افعی کوفت و نعره ای بلند از دل برآورد. افعی خرد و له شده بیحرکت در کنار پای افزار او بخاک افتاد. میلاد احساس کرد پایش را در آتش گذارده اند بی اختیار بر زمین نشست و پای خود را در دست گرفت و فشرد. از صدای نعره او و دیدن پیکرش که بر زمین قرار گرفت همه همراهان به سوی دویدند، مهر داد به او رسید و گفت: میلاد چرانشستی؟ چی شده؟

میلاد پاسخ نداد چهره اش به شدت سرخ شده و نفس نفس می زد و پای خود را در چنگال می فشرد.

چشم کرنون به جسد مار افتاد، با انگشت او را نشان داده و با صدای بلند گفت: مار او را نیش زده.

سپس کرنون کارد از کمر برکشید میلاد را بر زمین دراز کرد و پایش را در بغل گرفت، با کمی تجسس جای نیش افعی را که اطراف آن به سرعت سیاه شده بود یافت، کارد را به محل نیش فرو برد و به سرعت پای میلاد را به اندازه

چهار انگشت شکافته دهان را به دهانه شکاف نهاد و شروع به مکیدن نمود. میلاد بدون صدا بر روی زمین دراز شده بود و میراندا سر او را بر پای خود گذارده و صورت و موهای او را با ملایمت نوازش می نمود. کرئون هر چند لحظه دهان را از محل شکاف بر میداشت و مایع سبز رنگی را که از محل زخم کارد مکیده بود به زمین تف کرده سپس دوباره شروع به مکیدن می نمود. اشیل دم مار را در دست گرفت و او را از زمین بلند کرد و پس از نگاهی به آن به سرعت بطرف چادرها دوید و لحظه ای بعد با خورجین خود بازگشت. کرئون در حال مکیدن زخم پای میلاد کارد خود را بطرف اشیل دراز کرد و اشیل با همان کارد شکم افعی را از زیر سر تا بالای دم شکافت مهرداد و دیگران نگران به کارهای کرئون و اشیل می نگریستند، آن دو مرد دنیا گشته ماجراجو بدون اینکه با یکدیگر سخنی بگویند مثل اینکه میدانستند اکنون چه باید کرد.

اشیل از خورجین خود مقداری نخ و پارچه و گیاهی خشک شده بیرون آورد و با کندن بوته های اطراف آتشی افروخت و آنها را بر آتش نهاد و محتویات شکم افعی را به در آورده به داخل آنها گذارد و با تکه ای چوب به هم مخلوط نموده آنقدر بهم زد که هنگامیکه آتش خاموش شد جوشانده ای سیاه به مانند قیر از آنها بر جای ماند.

کرئون همچنان به مکیدن شکاف زخمی که بر پای میلاد وارد آورده بود ادامه می داد اطرافیان می دیدند که هرگاه دهان را از زخم بر میدارد مایعی سبزرنگ بر زمین تف می کند، رفته رفته دیگر از دهان او بجای مایع سبزرنگ خون سیاه غلیظی بر زمین می ریخت و او کماکان به کار خود ادامه می داد تا اینکه سر را بلند کرده به اشیل اشاره نمود، اشیل مایع قیرمانندی را که درست کرده بود از زمین برداشت و به سمت او برد. دیگر از محل شکاف زخم خون سرخی روان شده بود. کرئون پای میلاد را از بغل خود برداشته بلند کرد و اشیل مایع را بر روی شکاف گذارد و از خورجین خود پارچه ای بیرون آورده و محل زخم را بست.

میلاد را به درون چادر انتقال دادند. تب شدیدی به او دست داده بود و در حال اغماء کلماتی نامفهوم از دهان او خارج می شد و مرتباً نامهای میراندا و مهرداد و پردیس را بر زبان می آورد. حدود غروب آفتاب پای او متورم شد. اشیل مدتی بود بر اسب سوار شده و به اطراف تاخته بود، او اوائل شب با ظرفی مملو از شیر

مادیان که از آبادیهای اطراف فراهم کرده بود رسیده ظرف را به میراندا سپرد و به او گفت آهسته آهسته به میلاد بنوشاند. میراندا بی حرکت در کنار بستر میلاد نشست و چشم بر او دوخته بود.

مهرداد رو به کرئون کرد و گفت: آیا میلاد نخواهد مرد؟

کرئون پاسخ داد: سم این افعی مهلک است ولی من سم را از بدن میلاد خارج کرده‌ام و گوشت بدن افعی نیز خود پادزهر اوست و میلاد چون جسمی قوی بنیه دارد بهبود خواهد یافت و همین تب شدید نشانه بهبودی اوست اما چند روز طول می‌کشد که تورم پای او از بین برود، ما باید او را با تخت روان حمل نماییم. کیمون داوطلب شد فوراً بسوی تیسفون بتازد و با خود وسیله حمل برای میلاد بیاورد.

شب را میلاد همچنان در تب و هذیان گذرانید. میراندا بدون چشم بر هم زدن تا صبح بر بالین او نشست و با پارچه‌ای مرطوب پیشانی و گونه‌های او را خنک می‌کرد و گاهی چند قطره‌ای شیر به دهان او می‌ریخت.

فردای آن روز کیمون با تخت روان بزرگی که قادر بود پیکر میلاد را حمل کند به کاروان بازگشت، او پولاد و پردیس را قانع کرده بود در تیسفون بمانند و پولاد نیز چند سرباز برای کمک با کیمون همراه کرده بود.

چادرها را برچیدند و میلاد را بر تخت روان گذاردند و بجانب تیسفون روانه شدند. راه چندانی تا پایتخت ایران نبود. در بین راه میلاد بهوش آمده به اطراف خود نگریست. در اطاق متحرکی خوابیده و میراندا بر پایین پای او نشسته بود، خواست از جای برخیزد احساس درد شدیدی در پایش نمود. پای او در اختیارش نبود و حرکت نمی‌کرد، نیم‌خیز شده آنرا لمس نمود یک پایش متورم بود با چشمانی پرسش‌انگیز به میراندا نگاه کرد، دخترک خوشحال از بهوش آمدن میلاد قضایایی را که برایش اتفاق افتاده بود شرح داد.

میلاد با خنده گفت: پس ضربه خنجر کرئون بماند رسید.

در همین حین مهرداد برای اینکه از حال میلاد خبردار شود اسب را به کنار تخت روان راند و آن را به کناری زد.

میلاد به او گفت: مهرداد بگو اسب بیاورد چون می‌خواهم سوار اسب شوم. مهرداد: خیر تو را با تخت روان حمل می‌کنیم تورم پای تو هنوز باقیست و

نباید اسب سواری کنی .

میلااد: نمی خواهم پس از مدتها دوری پولاد و پردیس مرا این چنین ببینند
زود بگو اسب مرا بیاورند .

مهرداد: با اشیل و کرئون صحبت می کنم اگر خطری نداشته باشد و تو
بتوانی سواری کنی مانعی ندارد .

کرئون با شنیدن گفتگوی مهرداد با داخل تخت روان به ایشان نزدیک شده در
صحبت دخالت نموده رو به میلااد کرد و گفت: بهیچ وجه تو نباید اسب سواری
کنی، اگر محل زخم عفونت کند آنوقت پایت را باید قطع کنند، تا تیسفون
بر همین تخت روان حمل خواهی شد و در آنجا هم مدتی باید در رختخواب
استراحت نمائی و حق راه رفتن هم نداری .

میلااد تسلیم وار خود را بر بستر افکند و دیگر سخنی بر زبان نیاورد .

کاروان همچنان براه خود ادامه می داد . کرئون اسب می راند و به روبروی
خود خیره شده بود، در دریائی از اندیشه فرو رفته بود، هرچه به پایتخت ایران
نزدیک می شدند نگرانش بیشتر می شد . او بوضوح می دانست اگر خانواده میلااد
با ازدواج او و میراندا مخالفت کنند و آنها ناچار شوند بازگردند دخترک از دوری
میلااد خواهد مرد و از طرفی هم فکر می کرد از بدو ورود به ایران زمین کلیه
ایرانیانی که تاکنون با آنها برخورد داشته اند با مهربانی با ایشان رفتار کرده اند . از
رفتار پاك و دوستانه مهرداد با میراندا و خودش شادمان بود و می دانست اگر
خانواده میلااد میراندا را برای همسری با میلااد قبول نمایند دخترش زندگی بسیار
مطلوبی را در پیش خواهد داشت .

از دور سواد شهر تیسفون و برج و باروهای آن پدیدار شده بود . مهرداد سواره
به کرئون نزدیک شد و دست بر شانه او نهاده با لحنی دوستانه به او گفت: استاد
کرئون مطمئن هستم از دیدن شهر ما خوشت خواهد آمد، من همه جای تیسفون را
به تو نشان خواهم داد .

کرئون درحالیکه سعی می کرد نگرانی خود را پنهان دارد گفت: من هم
امیدوارم سردار پولاد پذیرای میراندا و من باشد .

مهرداد: پدرم سردار قوی پنجه و بزرگی است ولی دلی پاك و مردانه دارد . او
و مادرم بدست آوردن دوباره میلااد را از تو و میراندا می دانند . پولاد ترا به شاهنشاه

معرفی کرده و برایت در نیروی دریائی ارتش یک کشتی جنگی خواهد گرفت.

کرئون: من هم برای شاهنشاه و ایران زمین خدمت خواهم کرد.

کاروان به شهر نزدیک شده از دروازه بزرگ و پرازدحام پایتخت ایرانیان گذشت و وارد تیسفون گردید. پس از طی خیابانهای عریض وارد خیابان کم عرض و پر از درختی شده در مقابل درب باغ بزرگ پولاد متوقف گردید. کرئون و میراندا با دقت به شهر بزرگ و آباد تیسفون نگاه می کردند. آنها در طول زندگی توأم با سرگردانی شهرها و آبادیهای مختلف جهان را دیده بودند. با این همه وقتی از کنار کاخ سلطنتی گذشتند منظره سربازان گارد جاوید که با قامتهای بلند و زره ها و کلاه خودهای پولادین پرشکوه از کاخ پاسداری می نمودند چشم کرئون دنیا دیده و دخترش را خیره کرده بود.

درب باغ باز شد و بدرون رفتند. پردیس و هونوریا و بشاتریس و خدمتکاران باغ به جلو آنان شتافتند. مهرداد مشغول خنده و شوخی با آنان بود و کرئون که چهره ها برایش بیگانه بود میلاد را به آهستگی از تخت روان خارج کرده با کمک کیمون و اشیل پیکر سنگین او را در میان بازوان خود گرفت و او را بسمت ایوان و اطاقی که یکی از خدمه باغ راهنمایی می کرد برد، آنها میلاد را بر بستری که آماده روی تختی چوبین قرار داشت دراز کردند. پس از فارغ شدن از میلاد کرئون از اطاق بیرون آمد و به عمارت بزرگ و باغ پر از درخت و نهادهای جاری در آن نگریست و چشم او در کنار استخر به زنی با قامت کشیده و بلندبالا افتاد و میراندا را در آغوش او دید. زن میراندای ظریف را به آغوش کشیده و موهای نرم او را نوازش می نمود و میراندا که از کودکی مادری بخود ندیده و تمام عمر در میان دزدان دریائی خشن بزرگ شده بود اینک در آغوش آن زن که چون مادری او را بخود می فشرد و گیسویش را نوازش می کرد به آهستگی می گریست. کرئون ماجراجوی خشن از دیدن این همه مهربانی متأثر شد بجلو آمد در مقابل آن زن زانو زده گوشه دامن بلند او را بوسید. زن متوجه او شد و با صدای بلند گفت: ای کرئون دلاور تو فرزند مرا بمن بازگردانیدی، من و همسرم پولاد شرح فداکاریهای تو را که برای میلاد ما انجام داده ای شنیده ایم من نیز میراندا را دختر خود می دانم و او را برای همیشه چون فرزندانم نزد خود نگاه خواهم داشت. سپس دخترک را به آرامی بر زمین گذارد و دست او را در دست گرفت و با هم

بسوی اطاقی که میلاد در آن بستری شده بود رفتند. کرئون خود را رو در روی هونوریا و بناتریس دید. هونوریا از او سنوال گرد که آخرین بار که رم را دیده است چه وقتی بوده و کرئون با ادب پاسخ داد: بانوی عزیز من مدتی پیش در رم بوده ام هیچ فرقی با سابق نکرده همان مردم ستم پیشه و فرمانروایان جبار و خونریز.

نگاه بناتریس به پشت سر کرئون جلب شد، کرئون به عقب برگشت، مردی از درب باغ وارد شده بسوی او می آمد. موهای سپید و قامت درشت و سطرش با بازوان ورزیده ای که دو حلقه طلائی بر آنها می درخشید به او منظره ای باشکوه داده بود، مهرداد نیز پا به پای او حرکت می نمود. کرئون از منظره مرد رشید متوجه شد که با پولاد سپهسالار ایران زمین و فرمانده گارد جاوید شاه ایران روبرو شده چند قدم بسمت او رفت و نزدیک که شد تواضع کرد. پولاد دست به زیر بازوی او انداخت و به او گفت: درود بر فرمانروای دریاها که فرزند مرا از مرگ نجات داده و به سرزمین خویش بازگردانید.

مهرداد گفت: پدر این استاد کرئون دلیر تاکنون دوبار جان میلاد را از مرگ نجات داده است.

کرئون با فروتنی گفت: ای سردار و سپهسالار سرزمین ایران من افتخار می کنم که میلاد را در جزیره یافتم و از خدای خود به این مناسبت سپاسگزارم. آنها با اتفاق بطرف اطاق میلاد رفتند. میراندا و پردیس در کنار تخت میلاد نشسته بودند و میلاد برای مادرش از عجایب دریاها و جزایر مناطق گرمسیر سخن می گفت. میراندا کاملاً در آغوش پردیس قرار داشت و پردیس هنوز گیسوان او را نوازش می نمود. درب اطاق باز شد، قامت بلند و سطر پولاد آستانه درب را پر کرد میراندا بمشاهده او از خجالت و ترس بیشتر در آغوش پردیس فرو رفت و سر خود را به زیر بغل او برد. میلاد از جای نیم خیز شد و پولاد که همه ماجرای آنها و حتی عشق آندو را از مهرداد شنیده بود بجلو آمده دستی بر سر میلاد کشید و میراندا را چون کودکی کوچک از پردیس گرفته و بمانند عروسکی از زمین بلند کرده بر دستان بزرگ خود گرفت و گفت: این هم عروس ظریف من.

میراندا سر را بر شانه پولاد نهاد و با چشمان آهو مانند و سیاه خود به کرئون نگریست و لبخند زد.

پولاد روی به کرئون کرده در حالیکه میراندا را هنوز در دستهای خود گرفته بود خطاب به کرئون گفت: من و پردیس همیشه از کودکی میلاد و مهرداد می خواستیم برای همسری آنها دو دختر بلند قامت و قوی هیکل انتخاب نمائیم و اینک در عمل بناتریس همسر مهرداد و میراندا نامزد میلاد هر دو نازک اندام و ظریف می باشند یکی با موهای طلایی و چشمان آبی و دیگری با موهای مشکی و چشمان سیاه و آهونی، دو عروسک زیبا و ظریف برای دو پسر درشت اندام و غول پیکر ما. چند روزی از اقامت کرئون و میراندا در تیسفون می گذشت. در حالیکه کرئون مشغول دیدن مناطق مختلف شهر بود میلاد نیز با کمک میراندا قادر بود راه برود و تورم پای او کم شده و حالش رفته رفته بهتر می شد. میراندا مورد محبت پردیس و هونوریا قرار داشت و گاهی اوقات نیز با بناتریس و هونوریا به بازارهای مختلف تیسفون می رفت، زندگی او اینک تغییر یافته و در مسیر جدیدی افتاده بود.

آخرین روزهای سال سپری می شد. پولاد برای کرئون و میراندا تعریف کرده بود که بزودی با فرا رسیدن بهار سال جدید آغاز و عید نوروز یعنی بزرگترین عید ایرانیان شروع می گردد و همه مردم ایران زمین فرا رسیدن شکوفایی گیاهان و لطافت هوا را با سرور و شادمانی جشن می گیرند. ایرانیان همه لباسهای نو بر تن نموده و به دید و بازدید از یکدیگر و مهمانی و مهمانداری می پردازند. در اولین روز سال شاهنشاه ایران بارعام می دهد و سران کشور و سرداران لشکر بحضور او می روند و شاه به ایشان عیدی می دهد.

پولاد به کرئون قول داد در آن روز او را به محل بارعام در کاخ سلطنتی برده و بحضور شاهنشاه شاپور برساند.

فصل چهاردهم

عید نوروز فرا رسید. صبح اولین روز بهاری در کاخ سلطنتی شاه ایران رفت و آمد پر ازدحامی بچشم می خورد. سربازان گارد جاوید در جلو درها و کنار ستونهای کاخ استقرار یافته و حکام شهرهای دور و نزدیک و سران کشورهای هم پیمان با ایران که از چند روز پیش جهت شرکت در مراسم بارعام روز عید دربار شاهنشاهی به تیسفون آمده بودند با کالسکه های زیبا و لباسهای زربفت به

کاخ بزرگ وارد می شدند. در سالن بزرگ کاخ تخت سلطنتی در بالای سالن از جواهرات ریز و درشت می درخشید. بر کرسی های بیشمار دولتمردان و حکام و سرداران هریک در محلی که رئیس تشریفات دربار برایشان تعیین نموده بود قرار گرفته بودند. بر بالای تخت سلطنتی تصویر ماه و خورشید و ستارگان آسمان با مهارت و زیبایی ترسیم گردیده بود. سالن مملو از افراد بلندپایه ای بود که با یکدیگر مشغول صحبت درباره اوضاع مناطق خود بودند. سرو صداها اندکی رو به خاموشی رفت و چشمها به درب بزرگ سالن دوخته شد. موبد موبدان که پیرمردی خوش رو و کوچک اندام بود وارد شده در حالیکه چند موبد زرتشتی بدنبالش حرکت می کردند بسوی تخت سلطنتی رفت و در سمت چپ آن بر کرسی زرین جلوس کرد و بدنبال او سپهسالار پولاد وارد سالن شد. پولاد زرهی آهنین و درخشان دربر نموده و شنلی ارغوانی بر دوش افکنده و کلاه خودی پولادین بر سر داشت. سکوت یک لحظه سالن را فرا گرفت. همه با چشمانی تحسین آمیز به قامت نیرومند و بلند او می نگریستند، بفاصله یک قدم در پشت سرش میلاد و مهرداد با زره و ساق بند و کلاه خود افسران گاردجاوید در حرکت بودند، چشمها به این سه مرد نیرومند با چهره های زیبا و مردانه دوخته شد. برآستی اینها مظهر ارتش دلیر و سرافراز سرزمین ایران بودند، ارتشی از جان گذشته که شهرت دلاوری آن مردمان جهان را به تعظیم واداشته بود.

آنها طول سالن را پیمودند و در سمت راست تخت سلطنت متوقف شدند. پولاد سپهسالار ایران به حضار نگریست و با سر سلامی به آنان داد و بر کرسی زرین در کنار تخت سلطنت نشست و میلاد و مهرداد چون دو ستون بلند سنگی هریک در طرفین کرسی بیحرکت ایستادند.

آنروز صبح پولاد لباس افسران نیروی دریائی ایران را بر تن کرئون پوشانید و در هنگام ورود به کاخ رئیس تشریفات سلطنتی کرئون را در صف افسران کشتی های جنگی جای داد.

با صدای بلند طبل ورود شاه به حاضران اعلام شد. همه از جای برخاستند و خاموش ایستادند، شاپور شاه ساسانی با تانی و آرامش قدم بداخل تالار نهاد. چهره او گشاده و متین و اندامش شکوهی شاهانه داشت، لباس جواهرنشان سلطنتی برتن و تاج مرصع شاهان ساسانی را بر سر نهاده بود و در دستش گوی

طلائی بچشم می خورد. آرام آرام بسوی تخت سلطنتی گام برداشت و همینکه بر تخت جلوس نمود فریاد شادباش حضار تالار بزرگ کاخ را بلرزه درآورد.

موبد موبدان از جای برخاسته شاخه ای گندم به شاه تقدیم نمود و سپس هدایائی را که سران حکومت کشورهای مختلف برای شاه ارسال داشته بودند بنظرش رسانیدند. شاه شاپور از جای برخاست و با صدایی بلند و آرام فرارسیدن ایام بهار و سال نو را به حاضرین و ملت ایران تبریک گفت و برای ایرانیان سالی پر از نعمت و سلامتی از یزدان تقاضا نمود و چند کیسه به موبدان داد و ایشان در تالار براه افتادند و از داخل کیسه ها سکه های طلائی را به حضار از جانب شاه بعنوان عیدی تقسیم کردند.

کرئون محو تماشا بود. او که بارها به روم و یونان و مصر و دیگر کشورهای بزرگ و کوچک سفر کرده و اعیاد و جشن ها و مسابقات مرسوم ملل مختلف جهان را دیده بود تاکنون جشنی به این سادگی که با همه سادگی در نهایت عظمت بود ندیده بود. در این جشن که حاضرین آن غالباً سرداران بزرگ و پهلوانان نامی و امرا و حکام مناطق گوناگون بودند شاهنشاه بزرگی چون شاپور شاه با آن عظمت که کشورهای جهان را در مقابل خود به زانو درآورده بود به سادگی در تالار بارعام حضور یافته و با ملت خود صحبت می کند و به ایشان عیدی می دهد و برایشان نعمت و سلامتی از ایزد بزرگ تقاضا می کند. کرئون متحیرانه می دید که در این جشن گلابیاتوران بجان یکدیگر نمی افتند و حیوانات وحشی را بجان مردمان نمی اندازند و انسانها را به درگاه خدایان قربانی نمی کنند. او مبهوت و جذب تماشای شاه و جلال او بود که دستی او را تکان داد و هنگامی که به خود آمد یکی از موبدان چند سکه طلا در دستان او نهاد و کرئون بی اختیار با تمام قد بجانب شاه تعظیم نمود. توجه شاه از دور جلب شد و با دیدن این مرد بیگانه که در لباس فرماندهان دریائی ایران به او ناشیانه تعظیم می کرد لبخندی بر لبان آورد، با تانی از تخت سلطنت به پائین آمد و به آرامی در تالار براه افتاد، گاهی با دیدن چهره ای آشنا بر جای توقف می نمود و از وضعیت مناطق و ایالات سؤالاتی می کرد. پولاد در پشت سر شاه در حرکت بود، پس از لحظاتی شاه بهمراه پولاد تالار را ترک کرد.

میلاد و مهرداد بطرف کرئون که حیران در بین جمعیت احاطه شده و کسی را

نمی شناخت روان شدند، کرئون با دیدن ایشان دست خود را نشان داد چند سکه در دستهای او بود. میلاد توضیح داد که او و مهرداد هریک فقط یک سکه عیدی دریافت کرده اند و موبدان زرتشتی به میهمانان بیگانه تعداد سکه های بیشتری می دهند.

در میان این گفتگو یکی از حاجبان دربار به مهرداد نزدیک شد و به او گفت: شاهنشاه این دریانورد بیگانه را احضار نموده است.

مهرداد به کرئون گفت: استاد کرئون شاه ما تو را احضار کرده و این حاجب ترا به نزد شاه راهنمایی می کند البته در آنجا مسلماً پولاد را نیز خواهی دید.

کرئون شتابزده شد و با دستپاچگی گفت: هنگامی که بحضور شاهنشاه رسیدم چگونه باید به او احترام بگذارم، رسم دربار ایران چیست؟

میلاد گفت: هریک از افراد غیرایرانی با همان روش و رسمی که در کشور خود فرا گرفته اند می توانند به شاه احترام بگذارند حال زودتر برو و شاهنشاه را منتظر نگذار.

لحظه ای بعد کرئون در حضور شاپور شاه بود.

شاه با سادگی و بدون تکلف او را دعوت به نشستن کرد و او در کنار سردار پولاد بر کرسی جلوس نمود. آنگاه شاه از کشورها و مناطق مختلف جهان سؤال کرد و کرئون به تفصیل شرح داد. او از مردمانی صحبت می کرد که در مناطق سردسیر و یخبندان زندگی می کردند و خانه هایشان در گودالهایی بود که در زیرزمین حفر می نمودند و سپس از مردم سیاه پوست مناطق گرمسیر و جزایری که مردمان وحشی و آدمخوار در آنها زندگی می کردند سخن گفت. زمانی که ساکت شد شاه شاپور آغاز به سخن کرد و گفت: ای مرد باتجربه و دنیاگشته این را بدان در نزد ما ایرانیان دزدی حرفه ای ناپسند می باشد و سپهسالار ما پولاد ماجرای گذشته تو را برای ما شرح داده است و از طرفی تو با بخطر انداختن جان خود و بهای از دست دادن کشتی و افراد تحت فرمان خود زندگی میلاد بهترین افسر گارد جاوید را نجات داده و او را از راهی دور به ایران بازگردانیدی و چون ما به افراد کشور خود علاقمند هستیم لذا تو را که اینک تصمیم داری زندگی گذشته خود را فراموش کنی در میان ملت خود می پذیریم و من از امپراطور روم خواهم خواست تو را مورد عفو قرار داده و مراتب را به فرمانداران رومی، یونان و مصر

اعلام دارد و تو از این پس یکی از کشتی های جنگی نیروی دریائی ایران را فرماندهی خواهی کرد و کشتی و محل خدمت تو را سپهسالار پولاد باطلاع خواهد رسانید. اینک مرخص هستی. چند روز پس از مراسم عید نوروز در یکی از روزهای فرح بخش بهاری مراسم ازدواج میلاد و میراندا بعمل آمد و دخترک ظریف و زیبا سرانجامی خوش و دلخواه یافت و به آرزوی خویش رسید.

سرانجام قهرمانان کتاب :

شاهنشاه شاپور اول ساسانی پس از سالها سلطنت مملو از پیروزیها و افتخار درگذشت و فرزندان و نوادگان او نزدیک به چهار قرن^۱ بر ایران فرمان راندند و دوره سلطنت شاهان ساسانی از دوره های درخشان تاریخ ایران زمین می باشد.

پولاد سردار و پردیس با دارا بودن فرزندان شجاع و برومندی چون میلاد و مهرداد و عروسان زیبا و مهربانی چون بثاتریس و میراندا سالها با خوشبختی زندگی کردند و پس از مرگ پولاد که در سنین پیری و کهولت درگذشت بفاصله چند روز پردیس بدورد حیات گفت گوئی مرگ هم نتوانست آن دو را از هم جدا نماید.

میلاد و مهرداد هریک از سرداران نامی ایران زمین شدند و سالها در راه اعتلای ایران با دشمنان مختلف این کشور با موفقیت نبرد کردند و پس از مرگ پولاد میلاد به سپهسالاری ارتش و مهرداد بفرماندهی گارد جاوید رسید.

هونوریا تا آخر عمر از فرزندان میلاد و مهرداد نگاهداری می نمود و در کنار بثاتریس و میراندا از زندگی خود مسرور و خوشحال بود.

کرئون که در اثر ابراز تجربه و لیاقت از فرماندهی یک کشتی جنگی ایران بفرماندهی چند کشتی منصوب گردیده بود اکثر جزایر اطراف دریای جنوبی ایران را فتح و فرمانبردار ایران زمین کرد و رعب و ترسی که او در جزیره نشینان جنوب ایران ایجاد کرده بود آنها را به اطاعت از فرامین شاه ایران درآورده و مانع دست اندازی و غارت آبادیهای ساحلی توسط آنها شده بود.

پایان

۱- در اصل حکومت سلسله ساسانیان در ایران به ۳۷۵ سال بطول انجامید.



- سید محمد باقر لواسانی
 - متولد ۱۳۲۵ خورشیدی
 - تهران، خیابان شاهپور
 - آغاز تحصیل و ادامه آن: دبیرستان دارالفنون
 - فارغ التحصیل دانشگاه تهران
 - آشنا به تاریخ ایران باستان و معاصر
 - آگاه به نثر شیرین زبان فارسی
 - چندین کتاب نوشته‌اند و چندین دیگر آماده چاپ دارند
 - و ... هفت سال مطالعه و تحقیق و انسدکی عشق، حاصل اش
- «مشعل فروزان، است که تقدیم شما نموده‌اند.»

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

The Bright Flare

S. M BAGHER LAVASANI

Mash - ale Forouzan

TEHRAN- IRAN
1996

DARINOOSH
PUBLISHERS

